خطی ، فهرست شده
۳۴۴۷

تابخانهٔ
س شورای
لامی

بازدید شد
۱۳۸۱

۲۵۷۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان
مؤلف: فتح‌الله ناصر
موضوع:
شماره ثبت کتاب: ۷۴۳۲۴
شماره قفسه: ۷۹۳۹
۲۴۳۷۸ ج۲

بازرسی شد

خطی - فهرست شده -
۲۴۴۷

بازدید شد
۱۳۸۱

۲۰۷۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان
مؤلف فتح‌الله ناصر
موضوع
شماره ثبت کتاب ۷۴۳۲۴
شماره قفسه ۷۹۳۹ ۲۴۳۷۱

بازدید شد

خطی - فهرست شده
۲۴۴۷۱

این کتاب همایون در اواخر رجب و اوایل شعبان بپایان رسید لیکن چون دران هنگام حادثه وبا عالم و
عالمیان را فرو گرفت و این بنده استاد را چون بندگان دگر اجل دست در گریبان زده کار
بجد هلاکت کشید و هنگام سپردن جان فراز آمد سپردن این اجزا بچاکران حضرت والا به تعویق
افتاد اکنون که بدولت علاء الدوله و بیمن بخت خداوند تاج و تخت هم از چنگل مرگ رهائی
یافته و هم از دست اجل خلاصی جسته ام واجب آمد که قصیده در شکر و ستایش ایزد تعالی
و مدح و ثنای حضرت امجد والا که انجام آن مبنی بر برخی از شرح حال خویش بود بطرازم
و در آغاز کتاب مرتسم سازم تا بر جهان و جهانیان آشکار شود که هر که را حرز
خدمت چونین ملکی است حادثات فلکی در وی اثری نیارد کردن و قضای آسمانی
در ارکان عمر او خلل نیفکندن کسی که خدمت او کرد رسته شد ز بلا کسی که خدمت او جست از عنا [illegible]

[illegible]

[illegible]

بازرسی شد
۲۶ - ۱

دیوان خاقان ابن الخاقان

[illegible] قاجار خلد الله ملکه

۲۴۴۷

گزینش گهیان [illegible] در هیچ روی مثال

دریغ گوهری که این بنده تو ز تیغ / دولت تو کنون در بهار دوران
گزینش جهان در هیچ روی مثال / نخواست شاهان بهر آن کنند بس ابدال

زمین و چرخ چو گوهر و چند کین شد / همیشه تا که بس نشان [illegible]
چو بنگاه دگر نسب بکمال اقبال / همیشه تا که بس شال سروبال

بهیچ جای نشد چو رو ودوتا پر / چو ماه تابان از آسمان تاب
که بحضرت تو کرست قبله اقبال / چو سرو باران در بوستان بخت بال

تو فتح ز تو که ونسیم دولت تو / شاد و کامران نشین و با جاه و کمر بال
همی بعجز نکرد رسم سخن بگرود دال / زدست سرو قدت هر روی شکن جا

من [illegible] که گفتم در نیش تو را / دل تو بنگ بنج آمده از تهیان
چال در بیت [illegible] محال است محال / بگیرد او دل خوش از آیند دل

سخن که نیک است همره دو پدید / بعیش کوش و زود نیاز خسته باش
کنون مراتب رسیده بکمال اقبال / که روز عیش تو اش نباید از زوال

من آن چو [illegible] که در فنون سخن / چو بر مجره آل است [illegible]
هنر [illegible] حال / نگاهبان تو بادا همی مجره آل
بجای حرف بیاد مرا لفظ گوهر تر
بجای شعر برآرم ز طبع سحر حلال

[illegible]

در سبب افراز سر پیچیدن بختیاری این بندگان و اقدام کردن طبع شعر آسا بنظم

همی گوید بنده درگاه فتح الله عرب المتخلص بناصری پس از حمد باری
عز اسمه و درود بر محمد و آل او علیهم السلام که چون در سالی که رکاب
همایون مالک رقاب امم مولی الملوک العرب و العجم سلطان الغازی
محمد شاه قاجار خلد الله ملکه بعزم تفرج دار السلطنه اصفهان و تنبیه دادن
بختیاری و لرستان از دار الخلافه طهران در حرکت آمد و ولایت کاشان
مضرب خیام سرادقات عز و جلال گشت با اینکه سال آخر بهمین فرق و طرق
سمت عراق از برف انباشته شده و راه کاروانیان بسته و بدین

و بدین سبب غلای غله و کمی آذوقه و علوفه بحدی رسیده که هیچکس را
گمان نبود که مایحتاج یکروزه سپاه فراهم آید محمد کاظم خان پدرم
که در آنوقت برحسب فرمان همایون شهریاری بامور سپاهی و
رعیت همیرسید خدمات نمایان بمنصه ظهور آورده و از مال خاص
خویش مبلغی خطیر نثار کرده مدت چهارده روز توقف سپاه بدان عظمت را
در آن عرصه بس حقیر آذوقه و علوفه و سایر مایحتاجی که امرا و سپاهیان را
همه در کار بود سرانجام داد چنانکه تماما مقبول خاطر خطیر اقدس همیون
پادشاهی دام الله ایام عمره افتاد و روز بروز ظهور عنایت خسروانی
درباره او بسمت ازدیاد پذیرفت تا بحدی که از آن حین که اردوی
همایون از فیض خرامیدن گرفت تا منزل نخستین که چهار میل مسافت بیش نبود
هیچده بار از حضرت شهریاری باحضارش مثال رفت و در هر مرتبه
از مراتب پیش از پیش نوازش چندان مورد عنایت شاهانه گشت

[illegible] مر او لشکریان در شگفتی عظیم ماندند و چون موغار از دستان
رزمگاه سپاه گشت این بنده را سببی خدمت جناب ابو المحاسن شمس المعالی
الحاج میرزا آقاسی که مهام امور جهانیان در کف کافی او اندر است و
مهم جمهور عالمیان را حضرت عالی او جابر دست داد و به پایمردی الطاف آن جناب
شرف حضور حضرت پادشاه اعظم فخر السلاطین فی العالم اعز الله انصاره
و ضاعف اقتداره نصیب افتاد و از مصدر جلالت خسروانی حکم قضا
مضا بدان نفاذ یافت که چنانکه مجملاً درباره پدر تو مراحم شاهانه مبذول افتاد
یادداشت خدمات او را باید عنایتی رود که موجب اجلا در دودمان ابد بنیاد
تو که پدر در پدر پرورده نعمت چند قرن بعد قرن رهی زاده دولت
جاوید مدتی باید خدمت چاکری آستان والی عهد دولت ایران را استوار
بر میان جان بسته تا نفس آخرین خدمت ناصر الدین کنی اکنون که سالست
بغایت نامدگست طاقت زحمت سفر و توانائی همرهی با لشکرت نیست از

رکاب همایون با ولایت خویش بازگرد و در تحصیل علوم و آدابی که ملازمت آستان
پادشاهان را در کار و ملازمان حضرت ملوک در حصول آن ناچارند جدی بلیغ
و سعیی موفور بعمل آر و چون موکب همایون رجعت بدار الخلافه کرد و حضرت اعلی
بر مستقر عز و دولت متمکن گشت و رایت ظفر آیت خسروانی از رنج راه برآسود
و امرا و سپاهیان در اماکن آسایش بغنودند با پایتخت سلطنت عظمی شتاب
تا مجدد افتخار را از گنبد کیان درگذرانیم پس با خاطری خرم و دلی شاد سوی
با وطن مألوف نهادم و مدتی سال در خدمت سید الحکما احمد بن ابی الحسن المتخلص
با دیب از هر خرمنی خوشه و از هر گوشه توشه فرا گرفتم و چون حضرت او را
بر نظم سخن خاصه بر روش شعرای پیش رغبتی بیش بود من بنده را پیوسته
مطالعه کتب شعرای استاد فرمودی و نیک و بد سخن منظوم چنانکه بایست باینده
باز نمودی از جمله شبی در ثنای سخن همی گفت بهتر آنست که چون تو با حضرت [illegible]
پیوندی نثار آن آستان از هدیه برگه حادثات آسمانی و تغییرات زمانی

دروی خللی نیارد کردن و تا جهان باشد از وی بازگویند و این جز سخن نیک و نظم
دلپسند هیچ نباشد و مرا در جبین تو چنین مشاهدت افتاده که ترا طبعی سلیم و سلیقهٔ مستقیمست
پس اگر گاه گاه سخنی بهم کنی و بر من عرضه داری تا نیک و بد آنرا با تو خاطر نشان کنم و رسوم
شعر و شاعری ترا درآموزم بنهایت خوب و بغایت پسندیده باشد من بنده را این سخنان
سخت موافق طبع افتاد و نیک دلپسند آمد و مهر یکی از بهشتی رویان که در آنوقت آشفتهٔ
بودم مدد برین خیال گشت و اندک زمانی بر نیامد که طبع در نظم اشعار چیره شد و خاطر بر نشاندن
1259
سخن بر بکید گرفتار گشت و چون سال بهزار و دویست و پنجاه و نه رسید حسب فرمان
معهود امر مقرر سوی درگاه بشتافتم و هم بدستیاری اشفاق جناب خلایق امیدگاه خاک
بساط عالی ملک عالم عادل را ابرگان رقیه قصیده که در ستایش شاه و
گفته بودم برخواندم و ندای احسنت و زهای بنده را باز شنفتم و از حضرت
اعلی بمناسبت نام نامی شهریارزاده گرامی المظفر علی الاعداء المنصور من السماء
ولیعهد دولت جاوید اشتهار طول الله بقائه و ابد الله دولته بتخلص

بتخلص ناصری سرافراز آمدم و بر دستور گذشته فرمان جان
سپاری در آن آستانم را بر نوشتند و حالا چهار سال است که شب
و روز بجان و دل در آن آستان بر بسته‌ام و بر سر آنم که اگر تقدیر
آسمانی بر وفق مراد انسانی رود و تاثیر فلک اثر باید بر من بنده
برابر آید تا جان بماند درین آستان بمانم و چون فرمان ناصرالدینی
بدان نفاد یافت که اشعاری که درین مدت از قصیده و غیره و تشبیب و
مدح که در ستایش ملک اعظم و حضرت والا بر هم نشانده‌ام در جزوی
چند نگاشته آید و بچاپگران حضرت سپرده شود که گاه گاه که خاطر همایون
از امورات ملکی و کارهای دولتی فراغت یابد بمطالعهٔ آن پردازد
لاجرم این چند جزو نگاشته آمد و من بنده را از آغاز شاعری
تاکنون که پنج سال تواند بود جز این ابیات که در این اجزا ثبت است
و تخمینا از هزار اندکی بیش است شعری که توان در وی نگریست

و شاید خواند نباشد مگر چند بیت شعر مشرق که بتجربه مثالهای صنایع بدیع در هنگام تالیف رسالهٔ فواکه السحر گفته و در آن کتاب درج است و این اجزا بر حسب فرمان والا در رجب هزار و دویست و شصت و دو مطابق ۱۲۶۲ محمد شاه غازی یوشقان ئیل ترکی نگاشته آمد

در طلوع شدن صبح و مدح نگارش و تخلص بمدح سلطان الغازی

چو روز روشن از چرخ برد رخت چنین   شب سیاه نهان گشت در حجاب زمین
چنانکه دشمن دین از نهیب لشکر شاه   سپاه زنگ هزیمت شد از سپهبد چین
بر آمد از طرف خاوران علامت مهر   روان شده سوی باختر مه و پروین
نگاه کردم و دیدم بسی که آمد شاد   ز ره بسوی من آن سرو قد ماه جبین
هزار دام ز عنبر نهاده بر سوسن   هزار شاخ ز سنبل شکسته بر نسرین
همه زمین را کرده بروی دیبا رنگ   همه هوا را کرده ز بوی مشک آگین
فتاده بر گل او دستهای سنبل تر   نهاده در لب او رشتهای در ثمین

بر من آمد و بنشست و گفت باده بیار   که در بها دهمت بوسه زان لب شیرین
حلال باشد می در بهشت و باغ اکنون   بهشت گشت از فرهای فروردین
و گر بهشت نگشت باغ پس ز چه روی   همی شکوفه بر آید چو روی حور العین
همی بر کان بستره طرز دو نقش کرد   وزان سبب شده مژگان من همه مشکین
ز روی و موی شمن دین بماند و دل   که موش آفت دل بود و روش آفت دین
شراب خورد و بجای سرود بربط و نای   ز من بخواست ثنای خدایگان زمین
ابو المظفر خسرو محمد آن ملکی   که چرخ بحر نهاده است و بحر چرخ آئین
سوار لشکر او را افلاک دهد نصرت   دعای دولت او را ملک کند آمین
ز امن او نکند شیر قصد جان غزال   ز عدل او نزند کبک از بر شاهین
نه مر شجاعت او را قضا گرفته قیاس   نه مر سخاوت او را قدر کند تخمین
شگفت نیست که از سهم هول و هیبت شاه   ز هم فرو گسلد رشتهٔ شهور و سنین
چنانکه نیست عجب گر ز بیم خنجر او   گسسته گردد عقد طویلهٔ پروین

در آن زمان که همی زاید از تیغ یلان ... هزار جای برافروزد آذر برزین
فلک بلرزد از سهم بانگ داراداار ... زمین بجنبد از بیم هول هیناهین
چو زلف خوبان گردد جهان از آن ... چو جعد خوبان گیرد کمندها همه چین
دهان گشاید مرگ از پی ربودن مرد ... کمین گشاید مرد از پی کشیدن کین
هوا ز دم سواران شود چو ابر سیاه ... زمین ز سم ستوران شود چو چرخ برین
قضا نهاد در آن عرصه شاه را مهنی ... چو شیر غران پوینده بر یسار و یمین
بجنبد راست همی حمله برده همچو شهاب ... و زو گریزان گردان بسان دیو لعین
بکوه تازان شیر از گرده و کوه و کمر ... بمرک تابان هموار کرده دشت و عرین
گهی دریده ز کتف سوار تا بن ناف ... گهی بریده ز بالای مرد تا بر زین
زهی مظفر شاهی که با سیاست تو ... بگرد ملک برآورده ای حصن حصین
زهی موفق شاهی که با کفایت تو ... ز شرق تا غرب آرد جهان بزیر نگین
شتاب عزمت داده است چرخ را حرکت ... درنگ حزمت بخشیده است کوه را تمکین

خدایگانا

خدایگانا فرخنده نوبهار آمد ... بخرمی بخرام و بفرخی بنشین
بهشت وار برآرای بزمها که جهان ... ز حلهای بهشتی همه گرفت آیین
بدشت گور ز سنبل همی کند بستر ... بکوه رنگ ز سوسن همی کند بالین
یکی ز سبزه چو مینای سبز کرده سروی ... یکی ز لاله چو یاقوت سرخ کرده سرین
نشاط جوی و بهل کار ملک را یکچند ... نبید خواه و بتن رنج بر منه چندین
تو در نشاط همی زی که کار ملک ترا ... قضا چنانکه تو خواهی کفیل گشت و ضمین
کنون بشادی بر صحن باغ رامش جوی ... کنون برامش بر درخت شادی چین
زمین بگیر بدان عزم آسمان کردار ... جهان بگیر بدان رای آفتاب آیین
ظفر متابع و نصرت دلیل و دولت یار ... زمانه چاکر و گردون غلام و بخت معین

در تهنیت عید و بهار و صفت حال نگار و مدح علاء الدوله ولیعهد

ز بهر تهنیت آن عید نیکوان بهار ... بر من آمد با صد هزار گونه نگار
شکسته بر گل رنگین بنفشه و عود ... سرشته نرگس مشکین او ز خواب و خمار

هزار دام ز سنبل فکنده بر نسرین　　هزار حلقه ز عنبر نهاده بر گلنار

بزلف گفتی هست او بنفشه طبری　　بروی گفتی هست او مه دو پنج و چهار

تو ماه دیدی کاندر بنفشه ساخته جای　　بنفشه دیدی در ماه برگرفته قرار

بقد تو گفتی سرو است و سرو دیدی که　　که ماه او غالیه و مشک و سنبل آرد بار

نبود سرو ازیرا که من ندیدم هیچ　　که سرو آفت چین گشت و فتنه فرخار

نداشت عطر و ز زلفینش این بگشتی من　　که کرد حجره من رشک طبله عطار

ز بهر آنکه همی تهنیت کند بر من　　ز لعل نوشین پر قند کرد جیب و کنار

گهی بشرم همی گفت خیز و بوسه بگیر　　گهی بناز همی گفت خیز و باده بیار

ز بس گرفتم بوس و ز بس بدادم می　　مرا و او را دست و لب بماند از کار

چو باده آن نماند و نماند حالت بوس　　بخواست چنگ و بدو چنگ بر زد مطرب وار

گهی چو فاخته بنواخت بانگ کبک دری　　گهی چو بلبل برزد نوای سبز بهار

درین میانه بنالید کوس عید و گفت　　که ای نشسته بشادی و لهو در بر یار

مگر نخواهی امروز تهنیت گفتن　　خدایگان جهان را بدین خجسته بهار

علاء دولت شاه زمانه ناصر دین　　سر ملوک ولیعهد شاه دولت یار

خدایگانی شاهی کجا سیاست او　　بگرد مملکت شاه برکشید حصار

نه مر شجاعت او را هنر نهاد قیاس　　نه مر سخاوت او را قضا گرفته شمار

بمجلس اندر ابر است آفتاب فروغ　　بمعرکه اندر شیر است آسمان کردار

قضا بچاکری او بدل شده راضی　　فلک به بندگی او ز جان دهد اقرار

ایا مظفر شاهی کجا کفایت تو　　ز عدل و داد دهد ملک را شعار و دثار

بیاد مهر تو تابد همی ز چرخ نجوم　　بعون دست تو خیزد همی ز بحر بخار

ز باد کین تو پژمرد باغ لهو عدو　　ز ابر جود تو شد زرد چهره دینار

همی ز عزم تو صرصر طلب کند جستن　　کجا ز حزم تو آموخته است کوه وقار

ترا همی فلک تهنیت کنند امروز　　بدین بهار خجسته ثوابت و سیار

همی چگویید بنگر به پهلوانی لفظ　　چو می براند خورشید روشن از شب تار

زهی بسیرت تو تازه گشته رسم عجم
بتو فرخته دین محمد مختار

خجسته بادت عید و ترا فراز آید
خجسته عیدی چونین هزار بار هزار

جهان پناها شاها بدین بهار جوان
که زو جهان شد آراسته چو خانه بهار

بزرگ جشنی آراستی و گفت فلک
چنین بود ره و آیین خسروان کبار

بزرگ رزمی کن زین پس که گوید چرخ
چنین نماید شمشیر خسروان آثار

نصیحتت بکنم لیک باز خواهم گفت
یکی دو بیت که گفت فرخی ناچار

همی چه گوید بنگر در آن قصیده که گفت
بهار تازه دمید ای بروی رنگ بهار

برو بفرخی و فال نیک و طالع سعد
به تیغ تیز ز دشمن برار زود دمار

مخالفان زایگر و ز روزگار مده
که اژدها شود ار روزگار یابد مار

خدایگانا زین پس میان ببند برزم
ز لهو و رامش یکچند گاه دست بدار

ز بهر رزم برانگیز کوه عمر لشکر
ز بهر کینه برآهیخ مرگ جان اوبار

بجوش در برگردان چو بحر طوفان جوش
ببار بر سر مردان چو ابر صاعقه بار

مخالفان ملک را یکان یکان از تیغ
بگیر جان و بمالک دوگان دوگان بسپار

همی گشای کمند و همی به بند عدوی
همی برار حسام و همی بگیر سوار

زمین بگرد به نیروی بخت شاه جهان
جهان بگیر بتوفیق ایزد دادار

سپاهها بشکن همچو رستم دستان
حصارها بگشا همچو حیدر کرار

بگیر ز کوپان بر کن درخت کفر از بیخ
به تیغ تیز برار از سر زمانه خمار

تو فتحها کن و من فتحنامها گویم
که پادشاهان بر روی آن کنند نثار

چنانکه رایت شاهی بتو فرخنده شد
بنعمت تو من بر فرخنده است شعار

همیشه تا که بنوروز از زمین نگار کر ابر
زمانه فرخ گردد چو صد هزار نگار

بلفظ فرخی این بیت فرخی ز تو
همی بخواند و خندد بخت تو بهمور

خجسته بادت نوروز و نیک بادت روز
تو شاد خوار و بداندیش خورد اندوه خوار

در صفت حال معشوق و تخلص بمدح سلطان الخاقان محمد شاه قاجار

نه از لب تو بیاید بطعم شکر تنگ
نه چون دل تو بیابد بهمه سختی سنگ

نه صورتی چو تو دارد نگارخانهٔ چین
نه لعبتی چو تو چیند بهارخانهٔ گنگ

نه با رخ تو برآید مه دو هفته بنور
نه با بر تو برآید گل شکفته برنگ

حدیث تلخ زان لب مرا شگفت آید
چرا که شهد ندیدم که داد طعم شرنگ

تو سرو و ماهی نه نه نه سروی و مهی
نه سرو رود سراید نه مه نوازد چنگ

تو آفتاب سپاهی و از ملاحت و حسن
هزار کوکبه گرد داری ای سرهنگ

کمان ابرو و تیر مژه بس است ترا
دگر چه گیری تیر و کمان همی در چنگ

به تیر غمزه تو مرد افکنی چنان از پای
که شاه غازی روز وغا به تیر خدنگ

ابوالمظفر خسرو محمد آن ملکی
که چرخ گاه شتاب است و کوه گاه درنگ

بدو فرخته رایات نصرت و اقبال
بدو فروخته رخسار مسند و اورنگ

بمجلس اندر شایسته‌تر ز مهر و قمر
بمعرکه اندر بایسته‌تر ز شیر و پلنگ

خجسته تیغ تو ای پایهٔ فتوح و ظفر
زدوده رای تو ای اصل دانش و فرهنگ

یکی ربوده همی از سر زمانه خمار
یکی زدوده ز آیینه ممالک زنگ

بپیش چتر تو چرخ فلک نماید پست
به نزد حلم تو کوه گران ندارد سنگ

روان ز باستها تا حسام تیزت ازرنگ
روان خصم سوی خود کشند ز صد فرسنگ

زمین بلرزد و چرخ از خروشش فرو ماند
بدانگهی که بر اسب تو تنگ گردد تنگ

خدایگانا یک نکته از رهی بشنو
که نکته‌دانی و دانش بر تو دارد هنگ

من آن کسم که بمن از فلک نثار کنند
بدانگهی که بمدحت همی کنم آهنگ

نیم چو دیگر مردان شعرگوی سفیه
که عمر خویش گذارم همه بچرس و بنگ

بظاهر ارچه مرا نام شاعر است ولیک
بنعمت تو که زین نام ننگ دارم ننگ

سخن بهم نکنم جز پی ثنای تو هیچ
قلم نگیرم جز بهر مدحت تو بچنگ

هنوز سالم از شصت و ده بنگذشته است
سخن بمدح تو بگذاشتم ز هفت اورنگ

فرخنای جهان پر ز مدحت تو کنم
اگر اجل نکند زود کار بر من تنگ

همیشه تا نشود طعمه کلنگ عقاب
همیشه تا نرهد شیر خشمناک از رنگ

سپهر از تو بلرزد بسان رنگ از شیر
زمانه از تو بترسد چو از عقاب کلنگ

خطاب با نگار و تخلص بمدح و بعهد شهریاری

زان روی که امشبه داری زگل و نار ... پرده بکناره فکن و خون کن دل گلنار

یکبار ترا اگر سوی بستان گذر افتد ... بس سرو که از پای در افتند بیکبار

دیگر نخرم مشک ز عطار من ایراک ... اندک که تو بفروشی خروار بخروار

گفتار تو بس کس که کند شیفته تو ... تنها نه مرا شیفته کردی تو بگفتار

کارم بتو افتاده و دانم که نسازی ... زیرا که نسازند بترکان چو فتد کار

بارم همه شب لعل و در از دیده بدامان ... از حسرت بوسیدن آن لعل شکربار

من مشتری بوسه و تو مشتری دل ... پس ما و ترا باهم نیکست سر و کار

گر دل تو خریداری من دل بفروشم ... ور بوسه تو بفروشی من بوسه خریدار

روزی که من از دست جفای تو بکنجی ... بنشینم و برخیزم با بخت بپیکار

چون نقطه پرکار ببینم تن خود را ... وانده و تو پیرامن خود چون خط پرکار

وان شب که بکوی سحر آیم ببر تو ... برخیزم و بنشینم با طالع بیدار

تا صبح بدین شوق قلم گیرم و گویم ... مدح پسر شاه و جهان میر جهاندار

در صفت جمال معشوق و مدح سلطان الغازی محمد شاه جهان

بر گل از عنبر تر ماه من آورده سپر ... دیده هیچ تو بر گل سپر از عنبر تر

لب او گر شکر و می نه چرا خیزد از او ... سخن تلخ چو می بوسه شیرین چو شکر

او کمر بندد و هیچش ز میان نیست نشان ... او سخن گوید و هیچش ز دهان نیست اثر

دیده هیچکسی گوید از هیچ سخن ... دیده هیچکسی بندد بر هیچ کمر

مشک و لاله سپر باشد و بر مه سپر است ... دیده مشک تو بر مه سپر و لاله سپر

سرو را ماند و از ماه نماید دیدار ... ماه را ماند و از سرو چمن دارد بر

لب او گوئی در دیده من ساخته جای ... که بود چون لب او دیده من پر ز گهر

باز مشک از جگر سوخته باید چه روی ... او دل سوخته خواهد ز من خسته جگر

دل من خواهد آن ترک و ندانند که مرا ... دل بکار آید در مدح شه شیر شکر

خسرو غازی بو المنصر محمد که خدای ... صفت نیک بدو داد ز اندازه بدر

ماه را تا با ساغر و می در مجلسی
شیر را ماند با تیغ و سنان در لشکر

ظفر و فتح ز تیغش نشود هیچ جدا
تیغ او گوئی آمیخته با فتح و ظفر

گر به تدبیر و بشمشیر نبی ها دیال
تا گشاید ملکی قلعه و شهر برا در

شه بیکروز گشاید دو هزاران قلعه
شه بیک روز بگیرد دو هزاران کشور

من رهی را سخنی هست و کنون شرح دهم
پیش شاه جهان دار رعیت پرور

سخن بنده مظلوم شنیدن ملکا
باشد از طاعت صدساله زاهد خوشتر

زد و دشنام فرو نشست که من بنده ری
گفته ترک حضر و روی نهاده به سفر

و اندرین شهر و دیار آمده و از غم و رنج
شده ام زار چو زیر و شده ام زرد چو زر

هر که گوید که درین خدمت کردی تو چه کار
گویمش کاشته ام تخمی و نیک آید بر

پشت پائی گر از بخت دو روزی خوردیم
لطف شه باز برآرد مان بر گردون سر

دشمن ار چیره شد و خاطر ما کرد فگار
بنوازد مان شاه ملکان بار دگر

خانه زاد از شاهان بنوازند و رهی
خانه زاد توام ای شاه مبارک منظر

پدرم خدمت جد تو فراوان کرده است
هم بتو خدمت کرده است فزون از حد و کم

ملک انتال که لشکر به سپاهان بکشید
چارده روز بکاشان که بدش خدمتگر

لشکری را که نداشت کسی کرد شمار
وان امیران و بزرگان و سران لشکر

اندران شهری گر کوچکی و ارتکی
هر زمان با دل من بنده تواند زدگر

چارده روز بجوشی و بکشتی پدرم
خدمتی کرد که دادی تو بدو خلعت زر

جد من نیز چه خدمتها کز شاه شهید
کرد و آری بکند خدمت مولا چاکر

زانچه در چاه علم با عربان کرد بجنگ
شه بدو گفت نکرد است چنین رستم زر

خان شاه گرفت و بر شاه آورد
شاه افزود بقدر و خطرش قدر و خطر

ملکا من رهی این جمله بگفتم پی آن
که شمارم بملک خدمت هر جد و پدر

بلکه زان گفتم تا خلق بدانند که ما
رخت تا از عرب آورده به ایران اندر

جز پی خدمت شاهان و نیاکان ملک
هیچکس را پی خدمت نبستیم کمر

در صفت جمال معشوق گوید و تخلص بنصرالدین میرزا

تا همی بر ماه او مشک سیه چولان کند
روز روشن در شب تاری همی پنهان کند

لاله نعمان بزیر عنبر سارا برد
عنبر سارا حجاب لاله نعمان کند

لؤلؤ و شکر همی دارد بمرجان اندرون
مشک و عنبر پرده و سجاده مرجان کند

تا جهان بوده نکرده مشک جولان بر سمن
بر سمن پوسته مشک او همی جولان کند

گر کسی چوگان نکرد از زلف بر گوی زنخ
او همی از زلف بر گوی زنخ چوگان کند

ور کسی از غالیه بر لاله شادروان نساخت
او همی از غالیه بر لاله شادروان کند

ور کسی بر ارغوان هرگز نیفشاند مشک
زلف او بر ارغوان پیوسته مشک افشان کند

هر زمان کان چشمها در ساحری چیره شوند
زلفها را چون عصای موسی عمران کند

عشق او از جان چو برخیزد در آویزد بدل
مهر او از دل چو بیرون رفت جا در جان کند

زخم ما از او و هم او خود همی مرهم نهد
درد ما از او و هم او خود همی درمان کند

خانه چون بستان شود چون روی بنماید بخانه
بوستان جنت شود چون روی در بستان کند

چون گره بگشاید از زلف و فرو بندد دو لعل
قیمت شکر گران و نرخ مشک ارزان کند

این همه شیرین لب او ایزد از آن آفرید
تا همه مدح ولیعهد شه ایران کند

کهف امت زین ملت ناصرالدین آنکه چرخ
از خیال دست او هموار بحر و کان کند

تیغ او آشوبهای ملک را تسکین دهد
رای او دشوارهای ملک را آسان کند

گرچه در عهدش بسی ویرانها آباد شد
خانه آباد دشمن را همی ویران کند

تا همی باد خزان پژمرده سازد کوه و دشت
تا همی باد بهار آرایش بستان کند

مهر او زندان کند بر دوستان چون بوستان
قهر او بر دشمنان بستان همی زندان کند

در صفت مهرگان و مدح ولیعهد ناصرالدین میرزا

مهرگان آمد و پژمرده دگر چمنا
زرد شد روی همه یکسره چون روی منا

راستی گوئی هر شاخ درختی پوشید
بر تن خویش ز زنجوبه یکی پیرهنا

دیدی آخر که برفتی و بدل گشت بدل
آن همه نیکوئی و خرمی نارونا

چمن منزل قمری و مکان بلبل
منزل جغدان گردید و مکان زغنا

سیب و انگور و انارند کنون اندر باغ
عوض سرخ گل و نسرین و [illegible]

راستی مینی آن نار تو بر شاخ درخت / که سر آویزان گشته ز گرانی تنا

برنی مانند آبستن و بی‌شوی بود / دیدهٔ تو شود آبستن بی‌شوی زنا

ما سهیل یمنی رخ نماید ز زمین / روح او را بنمایند جدا از بدنا

اجل هیچکسی نیست سهیل یمنی / اجل نار چرا گشت سهیل یمنا

ای نگارین من از حجره برون آی و ببین / که چسان باغ تهی شد ز گل و یاسمنا

ابر را بنگر کاندر غم بستان و چمن / چون همی گرید و گشتست چسان نوحه کنا

گه گه ار خندد این خنده نه از شادی اوست / بلکه باشد ز فراوانی رنج و حزنا

بوستانی که بهشتا و بیاراست جهان / گشت پژمرده بیک چشم بهم بر زدنا

هم از آنست که بی چادر و معجر گردد / دختر رز بمیان باغ و میان چمنا

کاخبان باد خزان برگ رزان ریخت همی / که بمجلس در و زر دست امیر زمنا

خسرو عصر و ولیعهد ملک ناصر دین / که بهر کار بود ناصر او ذوالمننا

خطاب با معشوق و تخلص بمدح الملک المظفر محمد شاه منصور قاجار خلد ملکه

زلف داری حلقه حلقه بافته بر مشتری / مشک داری توده توده ریخته بر مشتری

مشتری روئی و هر کو مشتری شد مر ترا / مشتری گردد بجان و دل هم او را مشتری

زلفکان عنبری داری و مانی ماه را / ماه را هرگز ندیدم زلفکان عنبری

رفتن کبک دری داری و مانی سرو را / سرو را هرگز ندیدم رفتن کبک دری

گر دهان تو نبردست از دل من کو بگو / ور تن من از میان تو ندارد لاغری

آن چرا پیدا نگردد هر چه زو جوئی نشان / وین چرا نادیده هر چیزی و دیگر بنگری

چنبری زلف منا جور تو با من آن کند / کان بکس هرگز نکرد جور چرخ چنبری

من همی از دیده بارم دانه یاقوت سرخ / تو همی از زلف سازی حلقه انگشتری

جان ستانی از من و گردی چو جان از من جدا / دلربائی از من و گردی چو دل از من بری

هیچگونه راست ناید کار ما و تو بهم / من گریزان از ستم تو شهره در ستمگری

دلبری‌ها بی‌نگاری لعبتی باید مرا / کز میان او و من هرگز نخیزد داوری

هم ز کف دل برده باشد هم ز کف دل باخته / هم بعاشق مشتری هم عاشق او را مشتری

عنبرین سازد شمیم زان زلف عنبرفشان	عبهری سازد بر هم زان چشمکان عبهری
جایزه بخشد هر آن لب چون بخوانم بر وی	مدحت شاهنشه دنیا بالفاظ دری
خسرو والا محمدشاه غازی آنکه هست	زینت تاج و کلاه زیب شاهی سری

در صفت خال بنگاه ولیعهد ناصرالدین میرزا

بتی که عود همی پرده قمر کندا	نقاب مشتری و مهر مشک تر کندا
گهی ز سوسن بر ارغوان زره سازد	گهی ز سنبل بر یاسمن سپر کندا
گره ز زلف چو بگشاید و سخن گوید	همه جهان را پر عنبر و شکر کندا
بسرو ماند اگر سرو بر گل آرد روی	بماه ماند اگر مه ز سیم بر کندا
ز سر بدر نکند تا نوزان همی ترسم	که تا که از گل او مشک سر بدر کندا
کدام روز بخواهد ز من ثنای امیر	که من بخوانم بر او و او زبر کندا
امیر با رضای جهان ولیعهد آنکه	جهان ز رای فروزنده پر ز فر کندا
بکوشش اندر با دشمنان همان کندی	که با گوزنان چنگال شیر نر کندا

با آهن و حجر آن میکند بگرز گران	که با نگینه همی آهن و حجر کندا
در آن زمان که برافروزد آتش پیکار	نوای کوس همی گوش چرخ کر کندا
پدر بخون پسر تیغ خود بیالاید	پسر بخون پدر تیغ خویش تر کندا
امیر غازی آنجا چو برکشد شمشیر	همی بمرگ یلان چرخ گریه سر کندا
سنانش آن کند آنگه که همی قضا کندی	خدنگش آن کندی کان همی قدر کندا

در صفت بهار و خطاب بانگاه و مدح سلطان الغازی محمدشاه قاجار

گل باز بنار آمد خیزید بیت پیش آر	آن باده که رنگ ستاند گل بار
مجلس بلب جوی برای خور بهشتی	امروز که گیتی چو بهشتی شده هموار
بر لاله سیراب همی بنگر کو را	گرد بهت دهان ابر پر از قطره امطار
گویی تو که جا بیست زیگدانه یاقوت	کانباشته اندر او را از لؤلؤ شهوار
وان قوس قزح بنگر مانند کمانی	کالوده نماید شنگرف و زر نگار
وان نرگس دشتی چو یکی سیمین جامی	کاندر وی ریزند بسی ریزه دینار

وان چند بکردار یکی تازه عروسی	کز موی سر خویش فرو پوشد رخسار
وان سوسن آزاد ببکر در باغ	کز ابر چکیده‌ست درو قطره بسیار
مانند یکی جام بلورین که مر او را	از عطر و گلاب و عرق انباشته عطار
وان قطرهٔ باران نگری کز دهن ابر	مانند در ناب همی بارد هموار
چون بر شمر آب فرو ریزد گردد	یکسر شمر آب پر از کوکب سیار
وان زرد گل صدپر بر شاخ شکفته	مانند زهره است برین گنبد دوار
وان داغ میان گل آذریون گویی	غالیست نهاده برخ لعبت فرخار
ای لعبت فرخار شد آراسته بستان	آراسته کن مجلس و دیدار پدیدار
تا چند بیازاریم از هجر و همی من	از دیده فرو بارم سیل مه آذار
دیدار پدیدار و مکن هیچ کریمم	من با تو قناعت کنم امروز بدیدار
فردا بجز از بوسه ز تو نیز نخواهم	هرچند با آغوش و کناری تو سزاوار
بوسه دهمت بر لب ور شاد دهیم دی	ور شادی می خواه غزلخوان و قدح خوار

زیرا که از آن لب که لب لعل تو بوسم	بوسیده بوم خاک ره خسرو صدبار
خورشید خداوندان بونصر محمد	شاه ملکان یار خدای همه احرار

خطاب با معشوق و مدح [illegible] اعظم ولیعهد ناصر الدین میرزا

ای ریخته بر سرو سهی عود قماری	ای ریخته بر ماه سما مشک تتاری
جانم شده بی جعد تو چون جعد تو پیچان	روزم شده بی زلف تو چون زلف تو تاری
چون موی شدم تیره بس گریه و زاری	چون زیر شدم تیره بس ناله و زاری
بر نالهٔ من ناله کند بلبل بستان	بر مویه من مویه کند ابر بهاری
هجر تو بتا با تن من میکند آنک	با کبک دری می بکند باز شکاری
تو فارغ و ما در طلب وصل تو پویان	چون غرقه به بحر اندر بر اشتر سماری
با خار الم چند بخارم دل و جان را	در آرزوی آن دو خم زلف بخاری
همچون سگ کوی تو اگر مردمم از زیر	می بار شناسند بزاری و نزاری
و اندر طلب وصل تو بالله که ندانم	تا چند توان پیمود طلال صحاری

آنان که بخواری سوی ایشان همی دیدم — امروز سوی من همه بینند بخواری
من داد خود ای یار بگیرم ز تو گر هیچ — عدل پسر شاه کند با من یاری

در صفت جمال نگار و مدیح ابوالمظفر محمد شاه خلد الله ملکه

چه حیله کرد سر زلف تابدار نگار — که گاه غالیه بوگشت و گاه غالیه بار
گهی ز سوسن بر گل فرو کشید زره چین — گهی ز مشک بماه اندر افکند پرگار
ز عطر دارد و چندان همی بیارد عطر — که می نیابی در چند طبله عطار
بگونه شب تار است و این شگفتی بین — که می نتابد از او جز مه دو پنج و چهار
مه دو پنج و چهار ای شگفت دید کسی — که می بتابد و شب همچنان بماند تار
مگر که هر که بدو دست می دراز کند — ز مشک و عنبر پر سازد آستین و کنار
شبست زلفش و رویش بهار و در عجبم — که می بلند شود شب چرا همی به بهار
بهار هرگز دیدی بجامه ماند — کش از لطافت بود پیرهن و از ظلمت تار
بهار روی نماند آن دو زلف چون شب تو — چرا همی بجز از جادوی ندارد کار

بجادوی

بجادوی و بچهره است و چیره کیش نگر — که اندر آتش سوزان همی گرفته قرار
و گر بهار نباشد رخ تو پس چه بود — همی پدید شود زو هزار گونه بهار
بهار روی و در عشقت ای شگفت که هست — نصیب و بهرهٔ من جز ملامت بسیار
ز بس ملامت مردم بکردم اندر عشق — کنون ملامت من می کند صغار و کبار
ایا ملامت گو خیز و روی دوست نگر — که تا زبان ملامت به بندی از گفتار
ملامت اندر عشاق می اثر نکند — مرا و خود را زین بیش خیره رنجه مدار
بدیع نیست که در وی کند ملامت اثر — کسی که دارد در بر چنین بدیع نگار
بنزد من بدو کار اندرون ملامت خلق — چو گفت طفلان بی قدر باشد و مقدار
یکی بعشق دلارام یار سیم ذقن — یکی بمدح خداوند شاه شیر شکار
ابوالمظفر خسرو محمد آن ملکی — که زو قوی شده دین محمد مختار
نفاذ دولت او با قضا شده همبر — مضای حشمت او با فلک شده همکار
بعون جودش روید ز سنگ سخت گیا — بیاد کینش خیزد ز آب بحر شرار

ایا مظفر شاهی که جا سیاست تو — بگرد ملک برآورد آهنین دیوار

بمجلس اندر دست تو بحر گوهر موج — بمعرکه اندر تیغ تو ابر صاعقه بار

جهانیان را بر امر تو رقاب و قلوب — ستارگان را بر حکم تو مسیر و مدار

نه هیچ تابد بی امر تو ز چرخ نجوم — نه هیچ خیزد بی حکم تو ز بحر بخار

بچرخ و ابر تا از تو همی صفت نکنم — که چرخ با تو زمین است و ابر با تو غبار

تو کار ملک بپرداختی و کف فلک — چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار

چنانکه گفت چو آثار تیغ تیر تو دید — چنین نماید شمشیر خسروان آثار

خدایگانا یک نکته گویم و گویند — قیاس گیرد دانش باندک از بسیار

کسی نماند بگیتی که آن ز روی لب تو — درخت امیدش را نکو نیاید بار

فلک ندانم در من چه بد نشان دیدی — که می نگردم از نعمت تو برخوردار

اگر چگوید با من بطعنه دشمن من — که هین چه خواهی دیگر بشکر دست برار

دویست دینار از شاه یافتی مرسوم — بر و بشادی کوش و جهان بلهو گذار

بلی بدولت شه این بیافتم وامروز — بدولت تو برافراهی بلدن دو چهار

دویست شصد سازم کنون که تا دشمن — زبان بطعنه نیارد گشود دیگر بار

خدایگانا تا لاشک تو مهری و ابری — چو ابر و مهر یکی بر رهی بتاب و ببار

که دعاست ولیکن خدای عزوجل — هر آنچه خواهی بدهد ترا دعا چه بکار

در صفت خال ابن بری و چوپان و باز آمدن وی از لشکر و مدیح ولیعهد

سپاه شاه چو زی حضرت آمد از راه — بر من آمد آن ماه و آفتاب سپاه

بروی روشنش اندر دو زلف تیره نمود — چو بر صحیفه سیم سپید مشک سیاه

چو آفتاب از آنکه یافت عارض او — بسان چرخ سر زلف خویش کرد دوتاه

ز روی و قد خوشش دل در شگفت ماند مرا — شگفت باشد سروی که بار آرد ماه

فرو نشست و همی جام باده خواست ز من — برش نهادم در روی چو یافتی راه

ز سر کلاه بیفکند و بر نمود مرا — هزار توده مشک سیه بزیر کلاه

بناز گفت که بی من چگونه بود حال — بدرد گفتم کم حال بی تو بود تباه

چگونه حال کسی جز تباه داند بود | که دور ماند ز روی تو ای بت دلخواه
بجان تو که جدا از تو من نمانده بدم | اگر نبودی یارم شناو مدحت شاه
علاء دولت شاه زمانه ناصر دین | که شیر شاه شکار است شاه دادپناه
ایا شهی که ز بیم تو ذره ذره شود | اگر بخشم کنی سوی آفتاب نگاه
بدین شکار که کردی تو در کتاب ملک | بزرگ گشتت نام و بلند گشتت جاه
خجسته بودت رفتن سوی شکار از شهر | خجسته بادت بازآمدن بشهر از راه
خدایگانا زین پس شکار شاهان کن | بصید آهو ازین بیش خویش رنجه مخواه
ملوک مشرق و مغرب شکار کن که ترا | همیشه نصرت و فتح است همبر و همراه
کهی چو بحر خروشان بجوش از بر زین | کهی چو مهر درخشان بتاب از برگاه

در ذکر رفتن گیسو بدرگاه شاه و صفت بدیع باغ و قصر ملک و شرح بعضی از اجزاء آن

همی روم سوی درگاه شاه شیرشکر | قضا دلیل و هنر همره و خرد رهبر
هر آنچه بر دل و جانم گذشت روز وداع | کنون بخواهم گفتن بچند بیت اندر

چو من بعزم در پادشاه گیتی دار | نهفته کردم تن در لباس راه سفر
ز چرم ببر کشیدم ببر یکی خفتان | برنگ ابر نهادم ببر یکی مغفر
میان بخنجر و تیغی ستوده آرستم | گزین دو کفشی دارم ببر قضا و قدر
یکی سپر بکتف بر فکندمی که نمود | یکی سپهر کردمی بتافتی اختر
بجای حرز ببازوی خویش بربستم | خجسته نام خداوند خسرو صفدر
وداع کردم و زی راه برنهادم روی | نشستم از بر آن بادپای کُه پیکر
بلند گردن و فربه سُرین و کوته ساق | گشاده سینه و لاغرمیان کوچک سر
بپویه اندر چون ماده آهوی دشتی | بحمله اندر مانند شیر شرزه نر
نه باد در تگش کس نام بُرد از کهسار | نه باشتابش کس یاد کرد از صرصر
ببحر همچون کشتی و در هوا چون باد | بسوی پستی آب و بسوی فراز آذر
نبود باد و بجستی بسان باد وزان | نداشت پر و برفتی بسان مرغ بپر
بگاه جستن گفتی که برق بود و نبود | چرا که برق ندیدم بغرّشش تندر

همی برفت چو باد و همی بجست چو برق — نشسته من ز پس پشت او گشاده بظفر
نگار خود را دیدم همی که از پس من — چو آهوان سرائی نهاده روی بدر
عبیر و مشک فروهشته بر رخ چو بهار — خروش و ناله برآورده از دل چو حجر
ز خون دل شده رویش چو لالهٔ سوری — بزخم کف شده چهرش چو برگ نیلوفر
گهی گزید بدندان دو لعل همچو عقیق — گهی بکند بدست آن دو زلف چون عنبر
بنافه اندر بنهفته سوسن آزاد — بسوسن اندر بفگنده نافهٔ اذفر
هزار دام ز عنبر نهاده بر نسرین — هزار حلقه ز سنبل شکسته بر عبهر
همی تو گفتی روی سپید و زلف سیاهش — بنفشهٔ طبری بود و دیبهٔ ششتر
تو گویی دیدی بر روی بنفشه چون چوگان — بنفشه دیدی بر دیبه گشته چون چنبر
چو من بدیدم کامد نگار من بر من — شدم پیاده و بگرفتمش چو جان در بر
بهم فرو بنشستیم و ناله و فریاد — بخواست از دل ما تا بگنبد اخضر
گه او بکند بر و من همی بچشم پشک — گه او بخست همی اشک و من بکندم بر

ز بس بکند همی او ز زلفکان سنبل — ز بس بخست همی من ز دیدگان گوهر
مرا و او را از زلف و دیده گرد آمد — دو دسته سنبل ناب و دو شیشه گوهر تر
همی چه گفت ندانم چگونه گویم باز — که تو روی و بمیرم من از غمت ایدر
روا مدار که چون من بتی که چرخ ندید — بروشنی رخم هرگز آفتاب و قمر
ز دوری تو کند در میان درد مقام — ز رفتن تو کند در میان رنج مقر
اگر توانی و دانی بیا ز من بشنو — بترک رفتن گوی و ره سفر مسپر
بسوی خانه همی بازگرد تا من و تو — بیاد شاه بگیریم باده و ساغر
جواب دادم کای سرو قد ماه جبین — که ماه مشکین موئی و سرو سیمین بر
مرا از رفتن بالله که چاره نیست ولیک — بزودی آیم اگر خواهد ایزد داور
بره نپایم و دیر و درنگ می نکنم — بهیچ منزلگاه و بهیچ آبشخور
چو دید دلبر کز رای خود نگردم من — طپانچها زد بر روی خویش صد و مر
بنای خواست چو باران ابر بهار — همی ز دیده فرو ریخت دانهای گهر

وداع کرد و ببوسم مرا لب و روی
بدان لبان برنگ عقیق و طعم شکر

بیادگار ز زلفین خود دو تار ز من
بداد و اینک با خویشتن برم همبر

بقصد حضرت سلطان همی سپارم راه
بعون ایزد دادار و خالق اکبر

که چون بدرگه عالی شه فراز رسم
پیاده گردم و بر خاک بر نهم رخ و سر

همی ببوسم آن در که کفش چرخ بلند
که بوسه جای شهانست این مبارک در

ثنای شاه بگویم بلفظهای دری
مدیح شاه بخوانم بگفته چو درر

ابو المظفر خسرو محمد آن ملکی
که شیر شاه شکارست و شاه شیر شکر

کمینه بنده خاصش هزار چون خاقان
کهینه چاکر قصرش هزار چون قیصر

ز دستش اندر صد نوع مکرمت پیدا
بطبعش اندر صد گونه محمدت مضمر

ثبات حزمش را روزگار گشته رهی
مضای عزمش را آسمان شده چاکر

ز تیغ اوست که نصرت قوی کند بنیاد
ز رای اوست که دانش نکو کند منظر

تبارک الله از آن رای آفتاب نهاد
که چرخ دولت پیوسته باد ازو انور

نعوذ بالله از آن خشم صاعقه کردار
که جان دشمن را زو همیشه باد شرر

خدایگانا شاهنشها کیا ملکا
که ابر روز نوالی و شیر گاه ظفر

رهی بنزد تو یک نکته یاد خواهد کرد
اگر به بینی گستاخی در و منگر

بدان دلیل که گستاخ وار گوید شعر
کسی که با او بستیزی قضا و قدر

قضا بمن بستیز است و باز خواهم راند
یکی حدیث ز احوال خویش و جد و پدر

خدایگانا امروز اگر من و پدرم
ز بهر خدمت تو تنگ بسته ایم کمر

همه عراقند آگاه بل همه عالم
که نیستیم چو دیگر کسان بی پی و سر

فروتریم گر از دیگران بزر و بمال
فزون تریم از ایشان بفضل و هنر

هنر پدید کند مرد را ز زن ورنه
که زن بخویشتن بندد همی زر و زیور

دو چیز مایه مردی و مردمی باشد
یکی فضیلت و دانش یکی نژاد و گهر

کسی که این دو ندارد بروزگار او را
حکیم نخرد و نشمارد ش ز نوع بشر

جهانیان همه دانند و آگهند بر یک
بدین دو ما راهست از خدای عز نظر

ستوده ایم بفضل و ستوده ایم باصل — هزار شکر خداوند ایزد کرکر
ز حال جدم دانم که آگهی ملکا — که او چه کرد بفرمان شاه دین پرور
همان بجایگه علم کرد او بحکم ملک — کجا به نیز علم کرد حیدر صفدر
۱۲۰
بسال غین و دو قاف و هی از پس هجرت — بکرد کاری کان از عجایب است و عبر
بدان زمان که ملک بازگشت از کرگان — بری نشست بفر خجسته فال نیک اختر
خبر رسید که چندین هزار تن ز اعراب — کشان میان نشابور و جندق است مقر
ز بهر فتنه بهم جمله گشته اند همی — بخویش کرده یکی را ز خویشتن سرور
نه باک دارند از گرز و خنجر و شمشیر — نه بیم دارند از ناوک و سنان و تبر
بدان سرند که ناگه یکی بسوی عراق — کنند تاختن از بهر نعمت و مال و زر
ملک چنانکه بباید ز سروران سپاه — گزیده کرد یکی رزمجوی جنگ آور
بدو سپرد سپاهی بزرگ و گفت برو — بنای هستی ایشان بیاز زیر و زبر
چو آن بیابان کاعراب را بدی منزل — بنود آب که کس کام خویش سازد تر

سپاه دار ملک با سپاه گفت که ما — نیاوریم بدین قوم یافت هیچ ظفر
هوای گرم و بیابان خشک و راه دراز — همه ز رفتن کردیم عاجز و مضطر
همان بهست که زی شاه روی باز کنیم — بشه بگوییم احوال راه را یکسر
سر ز نستان با لشکری گران و بزرگ — کنیم تاختن بر این ابلهان شوم اختر
ز بازگشتن لشکر ملک چو گشت آگاه — چنین شنیدم از اهل داستان و سیر
یکی بزرگ سپاهی دوباره بفرستاد — که هیچگونه نمانند از ان گروه اثر
مر این سپاه هم از سختی ره و تشویش — ز نیم ره همه باز آمدند خسته جگر
ملک بخشم شد آنگاه و نامه بر کرد — بسوی جدم کین راه را تو می بسپر
یکی بتاز دران دشت اندر آن صحرا — ز آب تیغ فروزان یکی بلند اخگر
بسوز خیمه و خرگاه آن گروه بکن — سرای و خانه ایشان سراسر از بن و بیخ
چو دید جدم فرمان پادشاه جهان — ز بهر خدمتش استوار بست کمر
نماز شام یکی مرد جلد بفرستاد — که تا بگیرد از آن قوم تیره روز خبر

خود و سپاه خود از پس آن باد وزان　　همی بریدند آن تیره شب که و کردر
چو شد فروزان از خاور آن علامت مهر　　ز سر فکند شب تیره قیرگون معجر
هوا درید گریبان صبح را از هم　　زمین کشید لباس شب سیاه از بر
زمانه پرده شب را همی باتش روز　　چنان بسوخت که از وی نماند خاکستر
ستارگان همه زی باختر شدند روان　　که مهر روشن بفراخت رایت از خاور
سپاه زنگ هزیمت شد از سپهبد چین　　نماند از شب و از لشکر شب ایچ اثر
فروغ خسرو سیارگان همی گفتی　　که می نثار کند ز آسمان سپیکه زر
رهی پدید آمد گرد و بجای گیا　　برسته بود سنان خلنده و خنجر
همی ز تابش خورشید سنگ و ماهی　　با آهنی که کند تفته مرد آهنگر
در وی نیارست از بیم برگذشت خیال　　بدو ندانست از بیم بر جهد صرصر
همی تو گفتی کان راه تیره بود دگر رهی　　که گفت فرخی آن شاعر سخن پرور
دراز تر ز غم مستمند سوخته دل　　کشیده تر ز شب دردمند خسته جگر

چو چشم شوخ همه چشمهای وی آب　　چو قول غله همه کشتهای وی بر
بصد پی اندر ده جای ریگ چون سر سره　　بده پی اندر صد جای سنگ چون نشتر
بلند کوهی آمد به پیش چشم پدید　　که آسمان را گفتی ز قعر اوست ممر
گر از فرازش سنگی رها کنند امروز　　بشیب او نرسد تا فراز رسد محشر
بصد رش اندر فسته دیده بان قضا　　نموده قعرش از انسوی خاک تیره گذر
بعون ایزد آن کوه را سپردند و برد　　سپاه خویش بدانسو بدشت پهناور
که ناگه از ره مرد خبر ده آمد و گفت　　که آن گروه سیه منظر سیه مخبر
درین بیابان چاهی است کش علم خوانند　　چو جنبیان همه کشته بگرد او اندر
سوار ایشان از سی هزار بیشتر است　　ولی پیاده جنگی صد و سی و سه نفر
چو این خبر بر جدم رسید با دل شاد　　برفت و کرد توکل بر ایزد داور
سپاه را همه یکسر به پیش خویش بخواند　　چه گفت گفت بمانید جملگی ایدر
چهارصد نفر از چاکران خویش گزید　　همه سپه شکن و رزمجوی و خصم شکر

کشید تیغ و برانگیخت آن ستوده نجیب
کجا قضا بدو شوانست شد بدو همبر

یکی بتاخت بر آن دشمنان دولت شاه
چنانکه بر سپه دشمنان دین حیدر

بنام ایزد بیچون و بخت شاه جهان
ستد از ایشان چندین اسیر و چندین سر

بزرگ آن سپه و آن گروه را بگرفت
ببست و بکشود الا بر شه سرور

مگر چگوید یک تن ز جمله شعرا
که بوده اند در آن جنگ همره لشکر

کجاست بیژن گیو و کجاست پور پشنگ
کجاست سام نریمان کجاست رستم زر

که تا چو حرز ببازوی خویشتن بندد
خجسته نام سپهدار شاه فرخ فر

بارغوانیه نیز آنچه او بترکان کرد
نکرده بود سکندر بهیچ رزم اندر

بیک نبرد که او کرد اندران صحرا
فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر

هنوز زاده ترکان که او اسیر آورد
بشهرهای عراق اندرست بیحد و مر

ازان سوی ری تا خاک پارس سهل آمد
وگرنه گفتمی کو داشت جمله را ایسر

جهان پناها جمله جهان گواه منست
بدین که گفتم گر بر کنی یکی محضر

خدای داند در روزگار شاه شهید
نبود کس را چون جد بنده قدر و خطر

بمعرکه اندر شیری بد آسمان کردار
بمجلس اندر ابری بد آفتاب هنر

بلند گردون در پیش جاه او چو زمین
بزرگ دریا در نزد طبع او چو شمر

نه علم او را گردون نهاد هیچ کران
نه جود او را گیتی گرفت هیچ شمر

شجاعت از عرب است و او شجاعت را
تمام بود که ز اعراب داشت اصل و گهر

ولی چه سود که این جمله هیچ سود نکرد
بدانگهی که اجل درکشیدش اندر بر

برفت و برپا کرد آسمان رستخیز او
بزرگ سوگی در هر بلاد و هر کشور

ز سنگ نعره برآمد ز خاک خواست خروش
گریست ابر و بنالید کوهسار و کمر

وزین خبر نه همی خاکیان شدند غمین
سپهریان را هم زین خبر بخست جگر

چو روح پاکش زی چرخ رفت روح الامین
برو بخواند ز مسعود این دو بیت از بر

بنعمت تو و این بس عظیم سوگند است
که این خبر چو شنیدم ندانستم باور

که دیده بود که کوهی در آید از بنیاد
که دیده بود که چرخی در افتد از محور

بلی نماند در دهر پایدار کسی — ز تربت ار چه برآرد بچرخ گردان سر

برفت او و همه خلق را صغار و کبار — برفت باید ناچار ازین سرای دودر

خدا رضا باد آنجا ازو که او اینجا — جز از رضای خدا می نخواست چیز دگر

درین جهان همه در سنت پیمبر بود — در آن جهان نبود جز به نزد پیغمبر

خدایگانا شاها تو جاودانه بزی — که روز عمر ترا شب نیایدی ز اثر

جهان همانا داد از تو یادگار که تو — بماند خواهی جاوید تا که محشر

چو کوهسار بپایی و دهر خدمتکار — چو روزگار بمانی و چرخ خدمت گر

رود چو مهر همی نام تو بشرق و بغرب — رسد چو ابر همی جود تو به بحر و به بر

تو شادمان و بتو شادمان جمله فرزندان — بویژه آن ملک نامجوی نام آور

علاء دولت شاه زمانه ناصر دین — که شیر دولت بابست و شاه دین گستر

ایا مخالف من اندرین قصیده مرا — مگیر خرده بلفظ و معانی ابتر

بچند جای گر قافیت مکرر رفت — تو نیک باش و مکن اندرو بعیب نظر

حکیم بخرد داند که راند و گیتی — سخن نیارد راندن همه خوش و درخور

اگر خدای بخواهد بفر دولت شاه — ازین سپس چو کنم رای خامه و دفتر

قصیده هائی گویم که بار شناسی — ز درجهای عقیق و ز تنگهای شکر

در آمدن بهار و عید و صفت معشوق و مدح ولیعهد ناصر الدین میرزا

بهار و عید فراز آمدند هردو بهم — یکی کشیده سپاه و یکی گشاده علم

یکی گشاده علم بهر کینه جوئی دی — یکی کشیده سپه بهر پاک بردن غم

بدین یک اکنون پهنا شود زمانه بکام — بدان یک اکنون پیدا شود علامت جم

جهان بدین یک فرخ شود چو باغ بهشت — زمین بدان یک خرم شود چو باغ ارم

جهان پیر جوانی گرفت و شاید گر — جوان و پیر بشادی در او فشانند بهم

کنون که راغ شده چون نگارخانه چین — کنونکه باغ شده چون صنمستان خرم

نکرد باید شادی مگر بروی نگار — نخورد باید باده مگر ز دست صنم

نشسته بودم امروز بامداد بگاه — در آمد از درم آن ماهروی غالیه شم

ز چشمش اندر صد گونه ساحری پیدا بزلفش اندر صد گونه جادوئی مدغم
دو دانه لعل در آمیخته بباده ناب دو توده مشک در آویخته ز شاخ بقم
بنفشه طرّی ساخته طراز سمن مه دو هفته نهفته بزیر شاسپرم
فرو گشاد ز هم لعل و مر مرا گفتی ز سر شکر خواهد نهفت تا بقدم
چه گفت گفت مگر تهنیت نخواهی گفت خدایگان عجم را بجشن و عید عجم
کنون ندانم گر خاک بر دمد گیهی که تهنیت نکند بر شهنشه اعظم
جواب دادم کاید ز من کس آنکه کند نبود خواهد جز بنده در همه عالم
که جز به تهنیت شاه بر ندارد کام که جز به تهنیت شاه بر نیارد دم
و گر نداری باور یکی بیا بشنو که می چگونه بدر دست من صریر قلم
بگویدی که مرین فرخجسته عید و بهار خجسته باد بر خسرو خجسته شیم
علاء دولت شاه زمانه ناصر دین که عدل او ز جهان بر فکند نام ستم
سرای حشمت باقی بدو شده آباد بنای مملکت عالی بدو شده محکم

بعدل او شده برپا علامت کسری به تیغ او شده پیدا شجاعت رستم
ز بهر آنکه بماند بشیر رایت او بفتح و نصرت پوید همواره شیر اجم
زهی بدولت تو راست گشته کار جهان زهی بحشمت تو شاد گشته جان حشم
بجز حسام تو گر آب زاد و ز آتش رست میان آتش و آب ایچ کس نگشت حکم
سخاوت تو بگیتی نتیجه شادیست کجا سیاست تو هست با در ماتم
ز مهر فرخ تو روشنی ستاند روز چنانکه تیره شب از قهر تو گرفت ظلم
که بود خواهد جز دستهای فرخ تو که بر نهد بجراحات خستگان مرهم
خدایگانا زین پس صریح خواهم گفت چه گفت باید چندین سخن همه مبهم
تو در زمانه یکی خسرو بزرگ شوی که خسروان و شهانت رهی شوند و خدم
شهی که بر همه شاهان تقدم پیش بود تو بود خواهی از کو بهر بنی آدم
با مر نافذ تو در یمن کنند غزا بنام فرخ تو در حلب زنند درم
تو گشت خواهی در دهر مالک الارضین تو بود خواهی بر خسروان ولی نعم

همیشه تا نشود زاد سرو چشمه چو نال — همیشه تا نبود شیر از غزال برم
چو سرو باز آن در بوستان بحسن بیال — چو شیر غران در مرغزار ملک بچم

خطاب با معشوق و صفت حال او و مدح سلطان الغازی محمد

هلا ای ترک پیکار ترک کن این عادت جنگ — صلح را ساز ده و چنگ بگیر اندر چنگ
گاه آن رفت که از سر بنهی رای نبرد — وقت آن آمد کز کف بنهی آلت جنگ
آلت جنگ ترا ای بچه کار آید خیز — رای رامش کن و می طلب ای حکیم
لهو و شادی کن گر جنگ کسی سود نبرد — سود ما را همه زی شادی و لهو است آهنگ
تو بسا پالاهنگ از بهر چه تن رنجه کنی — که جهانی بکمند آری بی پالاهنگ
تو به تیر و بکمان ای بت محتاج نه — که بابروی کمانی بمژه تیر خدنگ
زره و خود چه خواهی تو که آن زلف سیاه — زره و خود تو گشتست بسحر و نیرنگ
تو زره دیدی هرگز که شود غالیه بوی — خود دیدستی هرگز که بود غالیه رنگ
حیلها داند گرد آن خم زلف تو بتا — که در و خیره شود مردم کامل فرهنگ

توی آن بت که ندیدند و نبینند چو تو — به صنم خانه چین اندر و بتخانه گنگ
تیشه آزر نکند است بتی چون تو بروم — خامه مانی ننگاشت بتی چون تو بتنگ
به پرند اندر پاشند همی در امشک — بحریر اندر پوشیده همیدار سنگ
عجبا زان دهن تنگ تو زیرا که در او — کرده پنهان از شکر چندین تنگ
زان لب شیرین با ما سخن تلخ مگوی — دیده هیچ برون اندار شهد شرنگ
تا چو خرچنگ همی کج رود آن زلف سیاه — مه و خورشید بهم داری اندر خرچنگ
لشکر خسرو پرفتنه و آشوب شده است — تا تو بر لشکر خسرو شدی ای بت سرهنگ
خسرو غازی ابو النصر محمد که به تیغ — همی از آینه ملک فرو شوید زنگ

در آمدن عید و مهرگان و مدح محمد ناصر الدین

عید مبارک آمد با جشن مهرگان — هر دو بهم بخدمت شاه خدایگان
وین جشن و عید را بهم آمد و خدای عرش — فرخنده کرد بر پسر خسرو جهان
تاج ملوک ناصر دین آنکه از ملوک — آن قدر یافتست که جمشید اردوان

مهرش ز سنگ سخت برآرد همی گیا	کینش ز آب بحر برآرد همی دخان
بر گنج او نباشد جز جود پای بند	بر ملک او نباشد جز عدل پاسبان
جز بر رضای او همه خوب زمانه نیست	جز در هوای او همه سود جهان زیان
ای آفتاب دولت و ای آسمان مجد	ای کوه با جلالت و ای بحر بیکران
وادست در حوالی ملک تو پیشکار	جودست در نواحی گنج تو میهمان
با حلم تو درنگ ندارد زمین سخت	با حمله تو بر نزند صرصر وزان
یزدان نه و امر تو باشد قدر نهاد	گردون نه و حکم تو باشد قضا توان
نه با مضای عزم تو رفتست باد تند	نه با ثبات حزم تو باشد که گران
هر روز بامداد به آیین بندگی	خورشید سجده‌ات برد از چارم آسمان
از نعل نعل اسب تو گر مه بدر رفت	هر ماهش آفتاب ببردی بزیر ران
بر کند مرکبی که بنام تو زین کنند	برقی شود جهنده و بادی شود وزان
برقست و باد اکنون اسب تو ای شگفت	کی باد با رکاب بود برق با عنان

ای چشم خسرو برا شایسته چون بصر	ای جسم سرو زیرا بایسته چون روان
بنگر که روزگار جوان بازگشت پیر	ای روزگار پیر ندیده چو تو جوان
باد خزان بجای گل و لاله در چمن	آورد نار پچیده و نارنج بیکران
از ارغوان نماند بباغ اندرون اثر	وز اقحوان نماند بباغ اندرون نشان
دینار گشت چهره سیمین نسترن	الماس گشت پیکر مینای ضیمران
گوئی گشوده کرد بستان و باغ در	باد خزان بهر قدمی بار زعفران
از زعفران بخیزد اگر خنده پس چرا	پیوسته ابر گرید بر باغ و بوستان
بر مرگ نوبهاران و اکنون بکوه و دشت	کافور سوده ریزد از ابر هر زمان
در سوگ نوبهار نباشد چرا کند	زاغ سیاه جامه بباغ اندرون مکان
از جامه شاخ تن زچه پیدا کند همی	اکنون که تن بجامه کند هر کسی نهان
نرگس همی بهم نزند دیده کان مگر	بر لشکر خزانش کردند دیده بان
از ابر شاخ باغ پر از در و زر شده است	گوئی که هست مجلس سلطان کامران

شاه زمانه خسرو غازی که آنک
شیری است کار دیده و شاهیست کاردان

فرخنده ساز دایزد این جشن و عید را
بر خسرو و تو ای پسر خسرو زمان

تا مهرگان و مهر بپاید همی بدهر
شه بر تو مهرجوی و تو بر شاه مهربان

بر ملک تو پایست شه باد کارساز
بر گنج شه سخاوت تو باد قهرمان

وین جشن و عید فرخ و فرخنده کامکار
در فرخی گذار و بفرخندگی بمان

مطلع ...
مجلس بساز و دشمن او بنشین و تاز کن
وین غنچه عود تازه همی آید از بستان

در صفت خال معشوق و مدح سلطان الغازی محمد شاه قاجار

ماهی که مشک پرده دیبا کند همی
سنبل نقاب نرگس شهلا کند همی

زان زلف دوتا که بگل برهمی نهد
دلهای خلق با خود یکتا کند همی

دیبای رومیست رخ او وزان سبب
زلفین خویش را چو چلیپا کند همی

جعدش اگر نه عنبر سارا است پس چرا
پیوسته بوی عنبر سارا کند همی

آتش پرست گشته همانا دو زلف او
کارا که ز آتش حمرا کند همی

یکره سخن نگوید با من براستی
هر روز عذری از نو پیدا کند همی

هر بامداد وعده شب میدهد چرا
چون شب رسید وعده فردا کند همی

ای شمسه بتان دل من در هوای تو
تا کی برنج و محنت ماوا کند همی

تو غافلی ز عشق تو ترسم که عاقبت
ما را میان مردم رسوا کند همی

نی نی چگونه رسوا گردد کسی که او
مدح و ثنای خسرو والا کند همی

شاه زمانه خسرو غازی که آنک
هر حکم کو دهد فلک امضا کند همی

آئینه است ملک و عدو زنگ و تیغ شاه
آئینه را ز زنگ مصفا کند همی

گر خواهدی خدای ز جاه بلند او
روزی هزار گنبد خضرا کند همی

ور خواهدی زمانه ز حلم متین او
وقتی هزار مرکز غبرا کند همی

ای خسروی که رای تو بر هر چه قصد کرد
اندر زمان زمانه مهیا کند همی

جز رای روشن تو نگشایدش بفهم
هر نکته که چرخ معما کند همی

مهر تو جاهلان را صاحب خرد کند
کین تو عاقلان را شیدا کند همی

سیماب وار چرخ بلرزد بخویشتن   هر صبحدم که کوس تو آوا کند همی

فرتوت شد زمانه ز باد خزان شها   بارش اگرچه عدل تو برنا کند همی

آمد جهان خزان ز بازپی غارت بهار   چرخش کوه و دشت توانا کند همی

وامق نهاد ابر بگرید ببوستان   تا برق خنده‌های چو عذرا کند همی

شاها همیشه تا که خزان باغ و راغ را   پر زر ناب و لؤلؤ لالا کند همی

چرخ سپهر جان و تن خویش بنده وار   از بهر خدمت تو مهیا کند همی

وین بنده در ثنای تو شاها روزگار   هر یک یکی قصیده غرا کند همی

در صفت حال نگار و آمدن او با تهنیت عید و مدح ولیعهد ناصرالدین میرزا

ز بهر تهنیت عید فرخ رمضان   بر من آمد آن عید نیکوان جهان

ز زلف برده همه نرخ عنبر سارا   برخ شکسته همه قدر لاله نعمان

دو دسته سنبل مشکین فکنده بر نسرین   دو رشته گوهر غلطان نهاده در مرجان

بهای مشک و مبلغش نهفته سوسن و گل   بروی ماه و بماهش فتاده عنبر و بان

فکنده گیسوی او بر گل شکفته کمند   کشیده ابروی او بر مه دو هفته کمان

ز زلف کرده همه حجره طبله عطار   بروی کرده همه خانه روضه رضوان

سلام کردم و مرا گفت کی عزیز رفیق   چرا بگوی بدین روز نشسته پژمان

چرا نسازی چنگ و چرا نسوزی عود   چرا نخواهی این و چرا نجویی آن

جواب دادم کی سرو قد ماه جبین   که ماه مشکین موی و سرو موی میان

چگونه سوزم عود و چگونه سازم چنگ   چرا نباشم گریان چرا شوم خندان

مگر ندانی کز رنج روزه رنجه شده است   خجسته خدمت فرزند خسرو کیهان

علاء دولت شاهانه ناصر دین   سر ملوک ولیعهد دولت ایران

خدایگانی کز امر و حکم نافذ او   قضا گرفت نهاد و قدر گرفت توان

مضای عزمش برده سبق ز باد سبک   ثبات حزمش برده گرو ز کوه گران

کشیده عدلش برگرد ملک پرده امن   فکنده امنش بر بر و بحر شادروان

نمونه ایست ز مهرش سعادت برجیس   نشانه ایست ز قهرش نحوست کیوان

خدایگانا داند خدای عز و جل	که چون شنیدم کز رنج شد تن تو نوان
نه هیچ در من شادی عید کرد اثر	نه هیچ در من از عقل و هوش ماند نشان
بسان مردم بیهوش بودم و گشتم	میان خلق همه روزه واله و حیران
گهی ز سینه عیان کردم آذر برزین	گهی ز دیده روان کردم آب آذرسان
خدایگانا هر چند دانم این معنی	بقای عمر ترا روزگار گشته ضمان
بهیچگونه ولیکن نمی توانم دید	که در تن تو کند انده زمانه مکان
سلامت تن و جان ترا بحق خدای	که من بجان و بدل می فدا کنم تن و جان
خدای عرش همیشه تن و روان ترا	نگاه دارد از رنج و آفت دوران
نه مر تن تو شود از نشاط دهر سبک	نه مر سر تو شود از غم زمانه گران

در صفت آمدن بهار و حال نگار مدح سلطان الغازی محمد شاه قاجار

دست نقاش چیره دست بهار	ای عجب نقشها که برد بکار
گاه سیماب کرد از کافور	گاه شنگرف ساخت از زنگار

سبز بستد فلک در هامون	لعل دیبا کشید بر گلزار
در زمین ساخت کارخانه چین	در هوا گرد طبله عطار
کاندرین هست گونه گونه عبیر	واندر آنست نوع نوع نگار
عجبا نقشهای او که درو	خیره شد دیده اولی الابصار
راست خواهی دو جادوی عجبند	باد اردی بهشت و ابر بهار
کان ندارد پی و بپوید خوش	وان ندارد لب و بگرید زار
آن زمرد کند همی از سنگ	وین همی لعل سازد از خار
آب برای شگفت و دایرها	گرد در حوض رسم بی پرگار
راستی حوض اگر نه چرخ شد است	از چه شد پر کواکب سیار
چکنم قصه چند خواهم گفت	سخن از باغ و بوستان هموار
سخن از نوبهار خویش کنم	که به آرد رخ از هزار بهار
نوبهاریست مر مرا که بروی	بت چین است و لعبت فرخار

زده از عود حلقه بر نسرین — بسته از مشک پرده بر گلنار

از رخ و زلف ساخته شب و روز — وز لب وجعد کرده مهره و مار

ماهش آورده مشک بویان بار — سروش آورده ماه تابان بار

ای عجب هیچ سرو دید کسی — که برآرد مه دو پنج و چهار

دوش با روی او همه شب من — بوده ام از عمر و بخت برخوردار

گاه بوسیدم آن دو لعل چو قند — گاه بوییدم آن دو زلف چو قار

ای چگویم همی که بر من و او — بسر آمد شبی ببوس و کنار

من و او هر دو مست و کشیده — از سر و چشم مانشان خمار

که فرو کوفتند نوبت صبح — از در پادشاه شیر شکار

صبح برزد سر از دریچه شرق — روز روشن برآمد از شب تار

ماه بنهفت روی در پس خاک — مهر بفراخت رایت از کهسار

روز روشن بیک درخشیدن — روشنی داد بر جبال و قفار

تمام

طشت زرین مهر ای عجبی — زر و دینار را که کرد نثار

در زمین ریخت که سپیکه زر — در هوا گاه سونش دینار

تیره ابری برآمد از سر کوه — جادو آسا و اهرمن کردار

جادو بیباش بین که بی لب و چشم — گریها کرد و خنده بسیار

که برا طراف کوهسار و دمن — بر پراکند لؤلؤ شهوار

گاه در صحن مرغزار و چمن — لؤلؤ نا سفته کرد انبار

عجبا کاصل آب بود و همی — شعلهاے پدید کرد ز نار

کاتشش بود و بود و آتش تار — (؟)

پرده بست بر رخ خورشید — کند از تیغ کوه سخت احجار

عجب از آب چشم او که همی — که نبودش بهیچگونه قرار

زلف معشوق راهمی مانست — غارت کوهسار و دریا بار

راست گفتی که گرد بود همی — که چو دست ملک فرو بارید

گهر و سیم بر زمین و دیار

شاه غازی محمد آنکه بدوست	تازه دین محمد مختار

در صفت خال دوست و مدح ناصر الدین میرزا

ان آفت شهر و فتنهٔ برزن	بر من بگذشت برزده دامن
از زیر دو زلف روی او پیدا	چونانکه ز تیره شب مه روشن
بر سرو نهاده زهره و پروین	بر ماه فکنده سنبل و سوسن
جعدش چو ضیمران یکی بسته	رویش چو زارغوان یکی خرمن
بگذشت و بخست جان رنجورم	زان غمزهٔ دلفریب تیرافکن
گفتم که بیا مرو نگارینا	تا خود بزدود روان من از تن
با من بسرای من بیا کانجا	آراسته مجلسی است چون گلشن
یکجای نشسته بربط سغدی	یکجای نهاده بادهٔ روشن
ساقی بجمال شده بسا غنـ	مطرب بثنای شه زند ارغن
خورشید زمانه ناصرالدین کوست	شه کش رام بود زمانه توسن

در صفت خال معشوق و مدح سلطان الغازی محمد شاه قاجار

کوتاه کرد باز سر زلف پرشکن	تا کوتهی در افکند آن بت بصبر من
یا نه که مشک بود سر زلف او بخواست	کز مشک پرده بندد بر برگ یاسمن
مشک است زلف او و نباشد چرا که مشک	نه بار ارغوان شده نه پرده سمن
تو مشک دیده که بروید ز بوستان	تو مشک دیده که برآید ز نسترن
من مشک لاله رنگ ندیدم ور آن دو زلف	مشک است پس تواند صد گونه کرد فن
بی مکر کی تواند بر گل زدن نقاب	بی فن چگونه داند در مه کند وطن
گفتم بدل ز بهر چه سرخ است آن دو زلف	زیرا که آگهی تو اَش از هر خم و شکن
گفتا نبرده عکس از آن روی لاله گون	پس خون شده است در وی دلهای مرد و زن
دلهای مرد و زن همه در زلف تست این	هشدار بیهده بهوای ترک بر مزن
تو کودکی هنوز بتا خیرگی مکن	بنشینمت اندر آغوش و بشنو مرین سخن
حیفی تو با چنین همه خوبی ز روی حیف	بگذار تا ببوسمت آن عارض و ذقن

از بهر عارض و ذقن تو اگر نبود — پس من چرا کشیدم بار لب و دهن

بوسه تو بود آرزو ار نه بگو که — من تن بکردمی لب خود هرگز از لبن

رو شکر کن که من لبی بو بهمت کرده — بسیار می بوسم پای شه زمن

شاه زمانه خسرو غازی محمد آنکه — با حلم احمد آمد و علم ابو الحسن

در صفت حال معشوق تخلص بمدح علاء الدوله ولیعهد ناصرالدین میرزا

اگر نگیرد ماه از شب سیاه طراز — چرا طراز رخ تست آن دو زلف دراز

وگر همیشه دل ما نخواهی اندر بند — چرا ز هم نشود حلقهای زلف تو باز

رخ تو ماه و سر زلف تو شبست و گر — شبی که برگردد همیشه چو کان باز

تو آفتاب طرازی و این عجب که مرا — همی ز زلف و لبت قند و کژدم اهواز

تو سرو ماهی و هرگز کسی ندید بهر — که سرو نغمه سرا گشت و ماه رود نواز

طراز قامتی و ز آرزوی قامت تو — دلم بلرزد در بر بسان برگ طراز

ترا دو مار را زیست درمیان رستم — که رهجوی تو گردد بعاقبت غماز

بترک هجران گوی ای نگار و خیز و بیا — که تا میان من و تو بنفشه ماند راز

ز بوی یار زهمه خانه بوستان ارم — ز روی یار زهمه حجره و طبله براز

بشادکامی گاهی نشین و عود بسوز — بکامرانی گاهی بخیز و چنگ بساز

بخواه از من و اندر بهای بوسه خویش — ثنا و نعت ولیعهد شاه بنده نواز

علاء دولت شاه زمانه ناصر دین — که دین و دولت از و یافتند جاه و طراز

خدایگانی کز عدل و رای روشن خویش — بسوخت پرده ظلم و بکند بیخ نیاز

نگر که درگه او قبله ملوک شده است — که پیش درگه او روز و شب برند نماز

نه با بنانش داند شدن قضا همبر — نه با سنانش یارد شدن قدر انباز

خدایگانا بنشین بشادکامی و لهو — که عید قربان اینک ز ره رسید فراز

خجسته عیدی و فرخنده جشنی آمده اند — همی بحضرت تو هر دو ان ز راه دراز

بشادکامی برخیز و روی هر دو ببین — بکامرانی بنشین و کار هر دو بساز

بزرگ عیدی هست این بشادمانی کوش — بزرگ جشنی هست آن بکامرانی باز

بخیر و بستان از ساقیان شراب کهن — نشین و بنشان با خویش لعبتان طراز

چو سرو در چمن مملکت ببال و بمان — چو ماه در فلک مفخرت بتاب و بناز

موافقان را در خانه وفا بنشان — منافقان را در بوته جفا بگداز

همیشه تا نشود باز جره رام تذرو — همیشه تا نشود شیر زیر مطیع گراز

قضا بترسد از تو چنان که از شیر — قدر بلرزد از تو چنان تذرو از باز

در صفت حال معشوق و تخلص بمدح سلطان الغازی محمد شاه خلد الله ملکه

گر نخواهد دل چرا شد پس سر زلفین یار — دلفریب و دلربای دوستان و نگار

ور نه مار است از چه روی حلقه زد بر گنج سیم — ور مشک است از چه معنی بر سمن شد مشکبار

گر نباشد بار عنبر آن دو جعد تابدار — ور نباشد تنگ شکر آن دو لعل آبدار

این چو خندد پس چرا شکر ببارد بر زمین — وان چو جنبد پس چرا عنبر بریزد در کنار

زلف او مشک است و هستش پیچ چون مار سیه — جعد او مار است و دارد بوی از مشک تتار

مار هرگز دیده کز وی بیاید بوی مشک — مشک هرگز دیده بر خود به پیچد همچو مار

آن دو زلف تیره گر با من نه از دشمنی است — پس چرا جعدش دلم دارد همیشه بیقرار

وان دو چشم خیره گر در خاصیت چون باده نیست — پس چرا عشقش سرم دارد همیشه پر خمار

جانه را ماند آن عارض بنامیزد که او — زآب و آتش پود دارد وز مه و خورشید تار

تا ندیدم زلف او سنبل ندیدم با دو بوی — تا ندیدم چشم او نرگس ندیدم باده خوار

عارض او چهرهٔ ما کرد در رشک بوستان — قامت او خانهٔ ما کرد در غم چو بهار

تا ز مهر روی او ما را ببرد از دیده نور — نور مهر روی او ما را ببرد در سینه نار

ایکه گوئی خواری آرد بیدلی از زلف او — دل رها کن تا نگردی در میان خلق خوار

دل رها کردن به تدبیر و حیل از زلف او — هر که گوید گو همی گو ما نیم ز استوار

دل رهائی یابد از جعد کمند آسای او — گر کسی یابد رهائی از کمند شهریار

خسرو والا محمد شاه غازی کز چرخ — خدمت او را میان بندد همیشه بنده وار

آن خداوند خداوندان که امر و نهی او — عدل و ملک و دین و دولت را شعار است و دثار

مهرش از آهن برون آرد همی زرین گیاه — کینش از دریا برانگیزد همی مشکین غبار

جاه او را چرخ گفتم چرخ از آن بفزود فخر   مهر خواندم رای او را رای او زان کرد عار

تیغ او هنگام رزم و کلک او هنگام بزم   ابر چون بر سیم بارست آن چو ابر عنبر بار

دوزخ و جنت کرا باور نیاید در جهان   گو بیا بنگر بکین و مهر شاه روزگار

کین او بین تا ببینی دوزخی بکروه شکل   مهر او بین تا ببینی جنتی زیبا نگار

اینهمه گر رستم و حاتم همی دستان زنند   زین بگاه بار و رادی زان بوقت کارزار

شاه را مانست حاتم چون همی گسترد خوان   شاه را مانست رستم چون همی پرداخت کار

از همه شاهان گیتی می ندانم هیچ تن   کو نبرد شاه جوید در نهان و آشکار

زانکه شه شیرست هر کو جنگ شیران طلبد   مرگ را با خویشتن زی خویشتن آرد چار

ای شده رای تو اندر دوست دولت دستبند   وی شده عدل تو اندر گوش ملک گوشوار

نه معالی ترا یارد قضا کردن قیاس   نه ایادی ترا داند قدر کردن شمار

با مضای عزم تو هرگز نباشد باد تند   با ثبات حزم تو هرگز نباشد کوهسار

اختیار مهترانی افتخار خسروان   خسروا از اختیاری مهتران افتخار

آسمانی گاه کین و آفتابی گاه مهر   ببری اندر روز کوشش ابری اندر روز بار

عزم تو بر گردن باد وزان دارد کمند   حلم تو بر دست و پای آسمان بندد چدار

گرچه دانش باشدی آموزگار هر کسی   بر همه دانشوران باید چو تویی آموزگار

گر نسیم دست تو در بحر می بگذشت هیچ   آب ابر اندر صدف کی گشت در شاهوار

در خیال جود تو در کوهساران می زند   آفتاب از کوه کی بر کرد زر خوش عیار

تا بماند کامرانی تو بمانی کامران   تا بپاید کامکاری تو بپایی کامگار

ملکت بادا همیشه با عدالت جفت و یار   دولتت بادا همیشه با سعادت جفت و یار

که بباری و که بتابی که بگردی که بپای   هیچگه شاها جدا هرگز نباشی زین چهار

چون بباری ابر باشی چون بتابی آفتاب   چون بگردی چرخ باشی چون بپایی کوهسار

این بگوید کس که من گفتم جواب عنصری   کانچه او گوید همه وحی است از یزدان بار

یک دو بیت از وی بخوانم تا بگو گردد مبین   کان چنان گفتن نشاید جز بعون کردگار

تا به بندد یا گشاید باستانها یاد هم   تا جهان باشد همی مر شاه را این یادگار

انچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته … انچه بندد دست دشمن انچه بکشاید حصار

در صفت بهار و مدح ولیعهد ظل السلطان مظفر الدین میرزا

آهو چشم منا خبر که آمد بهار … کاهو با شیر زچرد بیک مرغزار

ابر بباغ اندرون ریزد در عدن … باد بباغ اندرون بیزد مشک تتار

برگ برآید زشاخ همه چو دیبای چین … کیه بروید زخاک همه چو عود قمار

شعر طرازد همی بلبل در بوستان … رود نوازد همی فاخته در جویبار

بنفشه روید زباغ چون خم گیسوی دوست … سنبل خیزد زخاک چون شکن زلف یار

اگر نه قوال گشت فاخته در بوستان … و گر نه رقاص شد کبک اندر کوهسار

این ز چه رقصد همی بپای هر تخت سنگ … وان ز چه نالد همی بر سر شاخ چنار

نرگس در بوستان شب همه شب می خورد … روز همه روز از آن در سر دارد خمار

باغ پر از ماه شد راغ پر از مشتری … مانا کاندر زمین سپهر گشت آشکار

دهان لاله چرا ابر پر از در کند … گفت مگر مدحتی از پسر شهریار

ولیعهد پدر ناصر دین رسول … جهان فضل و هنر سپهر حلم و وقار

بگوشش اندر چو در نصیحتش اندر چو بر … بتخت دولت مکین بر اسب نصرت سوار

خروش افزون زحد هنرش بیرون ز مر … سخاوتش بیکران فضایلش بیشمار

در نصیحت و موعظه و تخلص بمدح سلطان الغازی محمد شاه قاجار

گر همی آیینه دل کرد خواهی با صفا … ملت حید طلب و آیین شرع مصطفا

پیشوایان شریعت را همی باید شدن … تا دل و جانت ز بند کافری گردد رها

شاخ کفر از بیخ برکن تخم ایمان کار از آنک … بار شاخ کفر نبود جز بلا اندر بلا

زآب جوی شرع احمد خورد باید روز و شب … تا درخت معرفت نیکو کند نشو و نما

زاشنا یا غش بباید آشنایی خواستن … هر که را خود می ندانی گشت باید آشنا

چون خود از همراه نیک و بد ندانی کرد فرق … پس بدان ره رو که بنماید او را رهنما

تا رضای احمد مرسل نباشد با تو جفت　　در دو گیتی از تو ایزد کی نخواهد شد رضا
هر چه احمد گوید آن کن کان همه گفت حقست　　گفت حق گر کار بندی رسته گردد کارها
روز طوفان بلا اندر سفینه نوح زی　　گر زبان مصطفا با تو همی گوید خدا
چنگ در فتراک آل مصطفی زن تا مگر　　هم بعون مصطفی گردی ز جمع اولیا
تا بتو ارکان دولت را نباشد آشتی　　کی بجود مایل توانی کرد طبع پادشا
گر مدینه علم را جوئی برو در را بجوی　　زانکه در ناجسته کس آگه نگردد از سرا
در سرای پادشاهان می نشاید راه کرد　　تا همی از خود نسازی کام دربانان روا
رو کلاه کفر و شرک از سر فرو نه تا مگر　　سر توانی سودن اندر خاکپای اولیا
تا نداری چشم کفر و شرک بر هم دوخته　　کی توانی کرد خاک راه حیدر توتیا
مرتضائی شو چنان کاندر فراز و شیب دهر　　می نبینی هرچه نیکو بنگری جز مرتضا

تا نگوئی ما ترک ما و من نبینی غیر او　　ور نه بینی غیر او تا چند من گوئی ز ما
گر بچشم من یکی در ذات حیدر بنگری　　از میان برخیزدت این پرده چون و چرا
هین بیا چون ناصری نصرت ز مهر او طلب　　همچو من کز لطف او جویم ثنای سان سنا
من ز لطف او سنا جویم بهاره کین چنین　　با سنا خوانم همی خیبر و غازی ثنا

در صفت خال نگار و مدح ولیعهد بی‌همتا ناصر الدین میرزا

هر شبی زلف خویش بپراید آن پسر　　تا بر مه دو هفته نیارد نهاد سر
داند که ابر هست سر زلف او و ماه　　چون می پدید گردد پنهان شود قمر
هر چند کودکست و بسال اندکست لیک　　داند هزار گونه فن و مکر بیشتر
گاه از بنفشه پوشد بر یاسمن زره　　گاهی ز عود سازد بر ارغوان سپر
بر سرو ماه دارد و در عنبر آفتاب　　بر لاله مشک سوده و در پرنیان حجر
زلفش نه عود و بارد پیوسته عود ناب　　جعدش نه مشک و ریزد همواره مشک تر
ماهست ای شگفتی هرگز که دیده ماه　　کز سرو کرده بالا و ز سیم ساخت

ماه‌ای عجب بمشک کجا در نهفت سیم | ماه‌ای عجب بلاله کجا در نهد شکر
صد حیله داند او و بترسم که عاقبت | از کف برد دل پسر شاه دادگر
شاه زمانه ناصر دین سید الملوک | کش عدل پیش رو بود و داد راهبر

خطاب با دوست و تخلص بمدح سلطان الغازی محمد شاه قاجار

ای آفتاب شهر و مه برزن | ای بر تو شیفته دل مرد و زن
بیجاده ساخته صدف لؤلؤ | آئینه خواسته سپر آهن
بر ماه برفشانده شب تاری | بر سرو برفشانده مه روشن
همخانه شب تو شده خورشید | همخانه گل تو شده سوسن
رویت چنانکه مجمعی از حورا | زلفت چنانکه قومی از آهرمن
مشکت همه بقیر و شب آغشته | لعلت همه بقند و می آبستن
صورت نساخت چو تو مانی | لعبت نیافت چو تو ارمن
برلاله سنبل کرده تر آویز | بر ماه کرده عنبر ناب آون

ای من رهی سرین تو پنداری | از سوسن و گلست یکی خرمن
برخرمن ای شگفت کجا هرگز | می شیفته شود دل کس چون من
ای خرما کها که چشم شادان | زان سوسن و گل تو گل و سوسن
تو پای برنهاده مرا بر روی | من دست مر ترا زده در دامن
که کو میت که راه جفا مسپار | که کو میت که رسم وفا مفکن
پیش آر بوسه زان لب شیرین | چون زلف خویش عهد مرا مشکن
بوسه بیار و جان بستان از یک | از جان مرا تو نیکتری در تن
بر گل بخیره به سنبل تر مفشان | بر مه بقهر مشک بمپرا کن
مجلس بساز و باده ده و بنیوش | از من ثنای شاه بیا داشن
خسرو محمد آن ملکی کو را | گردون بطوع و طبع نهد گردن
این شعر نیک باید تا رخوانی | ای کرده گرد ماه زشب خرمن

نزان روی که همیشه داری نه گل و نار	پرده بگشاده ای لیکن چو خون کرده ای گلنار
یکبار ز ترا اگر سوی بستان گذر افتد	بس سرو که از پای در افتد بیکبار
دیگر بحرم تو مشک ز عطار ربوده کرد	اندک که تو بفروشی خرد ابحر بار
گفتار تو بس کس که کند شیفته تو	تنها نه مرا شیفته کردی تو بگفتار
کارم ز تو افتاده و دانم که دشواری	زیرا که بسا و نه تیرکان چو فتد کار
یازم همه شب لعل چو دار ز دیده بدامان	از حسرت بوسیدن آن لعل گهربار

جواب نوشته بوطاهر احمد بن ابوالحسن و تخلص بمحمد ح لعهد ناصر منزه

خجسته خدمت بوطاهر آن جهان کرم	که من بدست عطاهای تو گروگانم
سؤال دشمن را از من جواب جو آن	بمن چه خواهم کفش چنین همی سخن رانم
زعجب نیست که با هر کسی بنشینم	ز کبر نیست که هر کس به پیش بنشانم
هراس دارم زین مردمان دیو نهاد	عجب مدار گر از دیو من هراسانم

وگر تو گوئی گراین نهاد و رسم بهر	همی بزرگی جویم تر از بنجانم
سزد که جز بزرگی فرو نیارم سر	که هم بزرگ و هم از دوده بزرگانم
خدای داند اگر خلق لا بدم نکنند	باصل و گوهر هرگز زبان نگردانم
مرا بجد و پدر فخر نیست گرچه کنون	بدین دو لاسک از نادران دورانم
چه سود از آنکه نیاکان من بزرگانند	وزان چه حاصل گر هردو سوز ایشانم
باصل شها من فخر می نیارم از آنک	باصل شها با خلق عصر یکسانم
بعلم دانم من فخر آدمی بجهان	وگر بدانم جز این بدان که نادانم
بدان همی بکرم کین زمان ز اهل هنر	پدید چون بشب تیره ماه رخشانم
بخورد سالی کیهان مرا گواهست و لیک	بگاه تجربه چون سالخورد کیهانم
اگرچه سال من از هشت و ده فزون نبود	ولی بعلم به هشتاد سالگان مانم
سپهر دانش را چون دوازده برجم	جهان بینش را چون چهار ارکانم
هزار دستان دانم بعلم و فضل کنون	بباغ فضل و خرد چون هزار دستانم

همی سعادت گیرد ز من روان سخن ‌‌ ‌ که در فصاحت مسعود سعد سلمانم
دگر نسازد جاه مرا سپهر بلند ‌ ‌ ‌ سزد که من نه ز جنس فلان و بهمانم
نه پاره دوز و نه کنا ‌ ‌ ‌ نه قحبه زاده و نه غرچه و نه کشخانم
فلک شناسد نیکو مرا که من حکیم ‌ ‌ ‌ چگونه در خور صدر و سزای دیوانم
مرا نباید مال و مرا نباید جاه ‌ ‌ ‌ وز آنچه زور کار داده مرا حیرانم
برشت نسیاعن گیتی همی دهد دولت ‌ ‌ ‌ مرا چه کار به دولت که نیک بنیانم
بهوش باز شوای نفس و هوش بگذار ‌ ‌ ‌ که زانچه گفتم اکنون همه پشیمانم
سپهر کیست که جاه مرا بلند کند ‌ ‌ ‌ زمانه چیست که از وی ستیزه شود جانم
همه قضای جهان کرد کار چون راست ‌ ‌ ‌ چرا چو مار من از چرخ و دهر پیچانم
من از سپهر چرا نالمی که در خلقت ‌ ‌ ‌ سپهر چون من و من چون سپهر گردانم
زمانه چون همه مخلوق گشته است چرا ‌ ‌ ‌ ز هیچ خویشی بیهوده من در افغانم
وگر خدای چنان در ازل نهاد که من ‌ ‌ ‌ نه ‌ ‌ ‌ هر آنچه بایدم از روزگار بستانم

زمانه بر من گو شوره زار کرد که من ‌ ‌ ‌ ز طبع عالی اندر شکفته بستانم
سپهر زی من گو رنجها فرست که من ‌ ‌ ‌ به دوستی سر اهل بیت شادانم
چو بر سفینه نوح نبی است تکیه من ‌ ‌ ‌ از آنچه اندوه کاندر میان طوفانم
به پادشاهان من فخر آورم امروز ‌ ‌ ‌ که بنده پسر پادشاه ایرانم
علاء دولت تاج ملوک ناصر دین ‌ ‌ ‌ که من ز فرش با نعمت فراوانم

در صفت نگار و شرح حال خویش بگنج سلطان الغازی محمد شاه قاجار

زلفین حلقه حلقه آن سرو سیمبر ‌ ‌ ‌ بر لاله پی سپر شد و بر ارغوان سپر
مه را اگر نخواهد بوسید پس چرا ‌ ‌ ‌ سر بر نهاده بر رخ آن ماه سیمبر
در شکر و میش نه طمع باشد از چه روی ‌ ‌ ‌ بر آن لب چو شکر و می بر نهاده سر
ور نیست عاشق از چه سبب پشت او همی ‌ ‌ ‌ خمیده شد چو پشت من از عشق آن پسر
پشتم خمیده و مشکم کافور شد ز عشق ‌ ‌ ‌ ای عشق در تو آیت پیری بود مگر
ور در تو نیست آیت پیری پس از چه روی ‌ ‌ ‌ گردد دهاره از تو جوانی من هدر

من خورده سال و گشته چو پیران سالخورد / تا در دلم تو ساخته روز و شب مقر
ای وای وای وا که مرا کرد عشق پیر / نا چیده از درخت جوانی یکی ثمر
از هفت و دو هنوز نگذشته سال و من / هفتاد ساله گان را مانم بروی و بر
دردا و حسرتا و دریغا و محنتا / کاول قدم نکردم از عاشقی حذر
امروز اگر حذر کنم اندر عاشقی چه سود / کان روزگار رفته نیاید بکف دگر
نه نه چرا حذر کنم از عاشقی که نیست / جز عشق سوی دوست مرا هیچ راهبر
جانم در آفت و خطر افتاد اگر ز عشق / هم عشق باز داردش از آفت و خطر
ای دل کنون بشادی بگذار روز از آنک / جز عشق یار در تو ندارد کسی گذر
وی طبع شاد زی تو که از تو نیست هیچ / جز مدح شهریار جهانشاه دادگر
شاه زمانه خسرو غازی محمد آنک / بر بسته بهر خدمت او آسمان کمر
آنجا که مهر اوست بهشت از زمین بهشت / و آنجا که قهر اوست سقر زنی سقر
فضلش چو روزگار گرفته شرق و غرب / جودش چو آفتاب رسیده بحر و بر

نه کرد کار و هست بدو حکم نیک و زشت / نه روزگار و هست بدو فعل نفع و ضر
ای از شهان بمردی و رادی شده پدید / چونانکه از میان شب قیر گون قمر
گردون به پیش همت تو پست تر ز خاک / دریا به نزد طبع تو کوچکتر از شمر
جسمست عقل و هادی دروی تو چون روان / چشمست جود و هادی دروی تو چون بصر
شاخیست دولت که بود بار و برگ او / بر دوستان سعادت و بر دشمنان ضرر
قدر تو چرخ و رای تو مانند آفتاب / طبع تو بحر و جود تو مانند گهر
یک بیت شعر یاد کنم زانکه مر ترا / در مدحت تو نیست جز این چاره دگر
من مدحت تو گفت ندانم همی تمام / مانند تو تو ئی و سخن گشت مختصر
ای شمع مملکت بجمال تو با فروغ / ای شاخ مکرمت بوجود تو بارور
من عذر این قصیده بخواهم که گفته‌اند / از خاطر حزین نتوان یافت شعر تر
پژمرده باغ طبع من و پژمرده دلی / بی آفتاب و ابر همی سبزه و شجر
تو آفتاب و ابری طبع رهی حسین / ای آفتاب و ابر یکی بر چمن نگر

تا شیر را همی بودی مرغزار جای	تا ماه را همی بودی آسمان ممر
از آسمان ملکت چون ماه می بتاب	در مرغزار دولت چون شیر می بچر

خطاب با معشوق و مدح ولیعهد ناصر الدین میرزا

تو گهر داری ای ترک و مراست شکر	تو شکر داری ای ماه و مراست گهر
شکر و گوهر تو باشد در لعل و دهن	شکر و گوهر من باشد در طبع و بصر
تو که خنده پدیدار کنی گوهر ناب	من که گریه پدیدار کنم گوهر تر
تو که حرف فرو باری شکر ز دهن	من که شعر برون آرم از طبع شکر
شعر من دانی شیرین ز چه باشد صنما	بسکه یا نام لب تو بر لب من کرد گذر
سرو را مانی اگر سرو نهد ماه ببر	ماه را مانی اگر ماه ز مشک آرد بر
صنما هیچکس از مشک سپر کرد بماه	که تو از مشک سیه کردی بر ماه سپر
یا کسی بر گل از عنبر تر کرد زره	که تو کردی بگل ای مه زره از عنبر تر
تو سخن گوئی و هیچت ز دهان نیست نشان	تو کمر بندی و هیچت ز میان نیست اثر

بی دهان هیچکسی جز تو نگفتست سخن	بی میان هیچکسی جز تو نبستست کمر
که انست که آئی بمبارک بادم	که خداوند مرا پایه فکندست بسر
لشکر آنسان که محمد بدر خیبر برد	گر سوی روم برد خسرو غازی لشکر
ناصر الدین در قسطنطین آسان بکند	که علی کند بفرمان نبی از خیبر
آن پدر گر بگه بار فزون بخشید سیم	این پسر نیز که چون جود فزون بخشد زر
آن پدر را بگه بزم اگر نیست همال	این پسر نیز که رزم ندارد همسر
آن پدر داد اگر خوی خوش و خلق نکو	این پسر نیز بود نیک خوی و نیک اختر
آن پدر گر بگه جنگ بود خصم شکن	این پسر نیز که رزم بود شیر شکر
نه من این گویم از هر که بپرسی گوید	در جهان هیچ پسر چون تو نماند به پدر
پسری چون تو عجب نیست ز خوبان پدری	بچه شیر بجز شیر نشد چیز دگر
سالت از چار و افزون نه و این طرفه بود	که بصد ساله ره از جود تو رفتست خبر
ای بمردانگی اندر همه گیتی معروف	وی بفرزانگی اندر همه آفاق سمر

محتصر مدح تو این بار از آن گفتم من / که ز سبک تو و طرز تو مرا نیست خبر

تا همیشه کسی از باد نسازد شمشیر / تا همیشه کسی از خاک نگردد سپر

آن کند با سر خصم تو شمشیر کجت / که با آیینه نازک نکند هیچ تبر

خطاب با معشوق و مدح سلطان الغازی شاه محمد قاجار

بله هر بنفشه مسپار ای سر زلف دو تاه / بله جای دل خلقی مکن ای ترک تباه

زد و تا نی چه زیان دیدی ای غنچه بهی / که همی گاهی هر هفته سر زلف دو تاه

مشک با عنبر هر چند فزون نیکتر است / نیکوئی خواهی زان عنبر و مشک ایچ نگاه

کاش چیزی کان با فروز خواهد شد / کار بیهوده است ای ترک بگردت آگاه

تو بگو تا هی آن زلف به تن رنج منه / به بهار اندر خود شب شود ای بت کوتاه

ور همی گوئی شب نیست از ایرا که بر نگ / شب شبیه باشد پیوسته و دنیا سیاه

شب برنگ آری پیوسته بیابند لیک / رنگ دیگر کند آنکه که بدو تابد ماه

هر که خود شاخی پرورد نباید شکنش / دیر کاهیست که هست این مثل اندر افواه

نه تو آن زلف بجون دل ما پروردش / بله پرورده خود در انجنین حال مخواه

ور گنه کرد وز آن زلف دوش همی سر / سوی سلطان جهان بنگر در عفو گناه

خسرو غازی ابو النصر که خدای / همه آفاق بدو داد و را انشاء الله

خطاب با دوست و مدح ولیعهد ناصر الدین میرزا

دل من چون خم زلف تو ماوا نکند / وگر امروز کند ما و فردا نکند

از نظر ما چو پری خواهم از آن پنهانست / که کسی دوستی و مهر تو پیدا نکند

گوئی از من تو تمنا کن جز من دگری / دوست از دوست بجز دوست تمنا نکند

سرو را با تو کسی هرگز مانند نکرد / ماه را با تو کسی هرگز همتا نکرد

عشق خار تو آن می کند با دل من / که بعود سیه آن آتش حمرا نکند

صدف لولو لالا تو چرا کردی گل / هیچ کس گل صدف لولو لالا نکند

عنبر سارا کردی تو چرا پرده ماه / پرده ماه کسی عنبر سارا نکند

حیف باشد چو توئی جانا با این همه حسن / خدمت درگه فرزند شهنشا نکند

شاه فرخنده و سعید ملک ناصر دین … که سخا خیزد بکف رادش ما و اکند

صفت حال معشوق و تخلص بمدح سلطان العادل محمد شاه قاجار

تا زلف بت من بگشت لرزان … در شهر نشد مشک و عنبر ارزان
ارزان نشود مشک و عنبر آری … بی لرزش آن زلفک پریشان
ماه است رخ او و من ندیدم … بر ماه کند مشک سوده جولان
نه سرو چو او داشت است کشمر … نه حور چو او یافت است رضوان
هر کان دل و تن دیدمی بداند … در سینه نشاید نهفت سندان
مار است اگر جعد او چرا پس … پیوسته دهد بوی عنبر و بان
در عنبر و بان است از چه معنی … همواره چو ماریست [illegible] پیچان
جادوست سر زلف و عجب نیست … گر دل برد از دست ما بدستان
ای دلبر من دل چه قدر داد … جان خواه که گویم بیا و بستان
من وقف بتان کرده ام دل اما … جان وقف تو ای تو به از دل و جان

دل هر که بخواهد بده و ببخشم … لیکن ندهم جان مگر جانان
این بچه کار آیدم که هر روز … با یار نوی ببسته ام پیمان
دو روز بیک جا نگیرد آرام … هر گز تو دلی دیده بدینسان
هر روز غمی دیگر آورد پیش … نا برده غم پیش را بپایان
یک درد هنوزش نگشته نیکو … دردی دگرش ساخت پریشان
درد است کنون بر دلم که دانم … جز نوش لبش هیچ نیست درمان
نوش لب آن بت که لعل نوشش … که گاه ببوسد رکاب سلطان
سلطان جهان پادشاه عالم … خورشید همه خسروان کیهان
بو نصر محمد شه آنکه تیغش … بازوی ظفر گشت و پشت ایمان
ماهیست درخشان بگاه مجلس … شیریست خروشان بروز میدان
تعویذ دل روزگار گردد … هر نامه کش از نام اوست عنوان
با دولتش اقبال کرده پیوند … با ملکت او عدل بسته پیمان

هر ملک که آباد کرد رایش / هرگز نکند روزگار ویران
وان جا به که در ملک دوخت عدلش / هرگز نکند روزگار خلقان
ای دست همایون تو نهاده / بر درد همه خلق و هم درمان
یزدانت نگهبان شده است از یرا که / هستی تو نگهبان خلق یزدان
وانرا که نگهبان خدای باشد / آسیب نه پسندد ز رنج دوران
یکچند تن تو اگر بفرسود / از رنج نباید شدن هراسان
کوهی تو کجا کوه دید آفت / بحری تو کجا بحر یافت نقصان
تو مهری و دانی که هر سالی / یکره بکسوف هست مهر تابان
دلشاد بزی تو شها که ایزد / از دولت تو دور کرده خذلان
وانرا که بقای تو مے نخواهد / بنهاده بدست فنا گریبان
تا دهر بماناد و شادمانی / در دهر بمانی شها تو شادان
زندان به نکوخواه تو چو گلشن / گلشن به بداندیش تو چو زندان

آسان تو نزدیک خلق دشوار / دشوار خلایق بر تو آسان
این شعر بدان وزن و بحر گفتم / من پار دلی داشتم بیابان

خطاب با معشوق و تخلص بمدح ولیعهد ناصر الدین میرزا

ایا شکسته بهم از بنفشه طبری / هزار چین و شکن بر پرند شوشتری
پریرخی و من از عشق آن پریشانم / که هر که روی دید پری شد ز عقل بری
پری بزلف سیه کی دل از سپهر برد / دل سپهر تو بدان زلفک سیه ببری
تو آفتاب سپاهی جنگ چنگ مدار / که آفتاب نگردست جنگ و کینه وری
مناز اسب که هرگز شاخ است قمر / مباز گوی که هرگز نباخت گوی پری
همی ز بهر چه پوشی زره گران سر زلف / زره نمای و زره گستر و زره شکری
به نیکوئی مه و سرو ارچه در جهان سمرند / تو در نکوتری زین دو در جهان سمری
کلاه ندارد ماه و تو ماه با کلهی / کمر نبندد سرو و تو سرو با کمری
که دید ماه که بر لاله بر نهد سنبل / که دید سرو که داند خرام کبک دری

بآفتاب درخشنده کردمت مانند   چو آفتاب ازیرا همیشه در سفری
سفر بس است دگر بایدت سپردن راه   ره آن بهست که بر دیدگان ما سپری
تو سرو غاتفری از پی سفر مشتاب   سفر پسنده نباشد ز سرو غاتفری
بهوش باش که شه بر تو شیفته نشود   چو روز عرض به پیش شاه بر گذری
هنرفزای ولیعهد خسرو والا   کجا پدیدست از خسروان به پرهنری
سر سلاطین شاه زمانه ناصر دین   که از سلاطین او را سزد بسروری
چو روزگار عیانست در بزرگی نام   چو آفتاب پدیدست در نکوگهری
ایا خجسته سیر خسروی که یزدان   گزیدت از همه خسروان بخوش سیری
خرد چو جسم و تو در وی ستوده چون جان   هنر چو چشم و تو در وی خجسته چون بصری
بروز بار چو ابر بهار همه جودی   بگاه کار چو شیر ژیان همه جگری
چو روز حرمت باید زمینی و کهسار   چو گاه عزمت آید قضائی و قدری
بوقت عفو چو آب روان همه لطفی   بگاه خشم چو نار دمان همه شری

بدشمنان بر بادی چو آتش سوزان   بدوستان بر مانند بحر پر گهری
بگاه حلم همه حشمت و همه عفوی   بوقت حمله همه نصرت و همه ظفری
جهان ملک را طبع اخشیجانی   سپهر دولت را با سعادت قمری
چو قهر باید سوزنده چو آتش تیز   چو مهر باید ز آب روان لطیف‌تری
بمعرکه اندر بادی چو چرخ پر ز شهاب   بمجلس اندر مانند ابر پر مطری
نشسته فخر همی بر ملک نگاه کنند   از آنجهت که تو از جنس جمله بشری
همیشه تا که ز تاج و ز تخت یاد کنند   همیشه تا که ز تخت و ز ملک نام بری
ز شاخ بخت همه میوه مراد چنی   ز جام ملک همه باده مراد خوری
بتخت ملک بپیوسته بر نشینی شادان   نهاده بر سر تو تاج خسروی و سری
جواب عنصری این شعر گفته‌ام که گفت   ایا شکسته سر زلف ترکی کاشغری

خطاب با معشوق و تخلص بمدح سلطان الغازی محمد شاه قاجار

با من دل خویشتن دوتا کردی   وز خویشتنم ز تو جدا کردی

پیکانه بدم ز درد و غم چندی — تو با غم و درد هم آشنا کردی
آن راز که سالها نهفتم من — یک روز بتا تو بر ملا کردی
بال و پر من بهم چو بشکستی — آن گاه دلم ز کف رها کردی
بر من ستم و جفای بی پایان — کردی صنما ولی خطا کردی
من مهر و وفات را سزا بودم — تو کین و جفا نه با سزا کردی
اندیشه نمی کنی که خسرو — گویم که بجا کرشمه چها کردی
ای ترک چگونه از پی شاه — با بنده ما چنین چرا کردی
این شعر بدان طریق گفتم من — گفتی که وفا کنم جفا کردی

سؤال و جواب آن معشوق و مدح علاء الدوله ناصر الدین میرزا

گفتم مه ای مشک باران روی دلستان — گفتا مگر ز مشک رسد ماه را زیان
گفتم ز ماه رنگ نگار آمدی به بو — گفتا تو بوی او طلب از دی فرو ستان
گفتم بر آتش تو نشاید گذاشت لب — گفتا با آب دیده تف او فرو نشان

گفتم چرا تو گاه نهانی گهی پدید — گفت آفتاب گاه پدید است و گه نهان
گفتم کسی نشان ندهد از میان تو — گفتا چگونه کس دهد از بی نشان نشان
گفتم مرا یقین نبود در دهان تو — گفتا یقین چگونه توان داشت در گمان
گفتم دگر نیائی چون رفتی از برم — گفتا نه تیر رفته نیاید بر کمان
گفتم مرا جدا از تو تو ان بد بهر زیست — گفتا بلی چگونه زید جسم بی روان
گفتم خط تو بر دمد آخر ز روی تو — گفتا بنفشه بر دمد آخر ز بوستان
گفتم چرا بدیدن من شادی آوری — گفتا که شادی آرد دیدار زعفران
گفتم چرا بروی تو پس من بگریم — گفتا بگرید ابر چو بشکفت ارغوان
گفتم جهان ستان شد زلفت بفر کیست — گفتا بفر دولت شاه جهان ستان
گفتم جهان من دل من بود و بستدی — گفتا بدین دو زلف بگیرم همه جهان
گفتم که ناصر الدین است شاه کامکار — گفتا که ناصر الدین است شاه کامران
گفتم بگیتی اندر صاحبقران شود — گفتا ندیده گیتی چون او بصد قران

ذکر صفت جمال معشوق و مدح سلطان الغازی محمد شاه طاب ثراه

آن لعبت سرو قد مه سیما
آن آفت چین و فتنه یغما

در مشک نهفته لاله سوری
بر ماه فکنده عنبر سارا

ریحانش حجاب سوسن آزاد
مرجانش نقاب لولوء لالا

بگذشت و ببرد از کف من دل
زان زلف دلبر کمند آسا

گفتم که بیا مرو مرا از پیش
با من بنشین برای من بیا کانجا

یکجای نشسته بربط سغدی
یکجای نشسته ساغر صهبا

در جام بلور باده روشن
چون در بر ماه زهره زهرا

ساقی ز پی تدارک نوروز
آراسته روی چون گل رعنا

فردا آید بهار و فروردین
امروز ببین تدارک فردا

فردا گویند آفتاب از حوت
در برج حمل رود کند ماوا

فردا تو کمر ببند تا گوئیم
خورشید بعید رفت در جوزا

ای بت تو بهار خوبرویانی
باشد بتو چشم خوبرویان را

فردا باید ز خانه ات آید
چون سرو روان بجانب صحرا

تا با تن تو دگر بپوشاند
گردون بر دوشت جامهٔ دیبا

تا با رخ تو دگر بزویاند
ایام از کوه لاله حمرا

نشگفت که بشکفد بفروردین
با چشم خوش تو نرگس شهلا

چشمان تو عقل و هوش برباید
زلفین تو دین و دل کند یغما

زلفین تو دلبرست ازان ترسم
کاخر ببرد دل شه والا

شاه ملکان محمد آن شاهی
کایام کهن بدو شده برنا

ذکر تهنیت عید و مدح ولیعهد ناصر الدین میرزا

رسید عید و در لهو و خرمی بگشاد
که بر علاء دول فرخ و همیون باد

سر سلاطین تاج ملوک ناصر دین
که از ملوک چنو هیچ تاجدار نزاد

خدایگانی شاهی که بی اراد تش او
نه می ببارد ابر و نه می بجنبد باد

سپهر ملکت چون او نداشته خورشید
عروس دولت چون او نیافته داماد

ز عدل او که همه روزه در فزایش باد
بخیزد الا از خانه عدو فریاد

خدایگانا فرخنده عیدی آمد پیش
بفرخی بنشین بر بخت دولت شاد

بماه آذر و عید عرب ز آذر می
برسم پارسیان برکن آذر خرداد

بشاد کامی بنشین بتخت ملک و بگیر
شراب نوشین از دست لعبت نوشاد

نشاط و شادی بنیاد کن که دولت تو
غم و محن را برکند یکسر از بنیاد

بزرگ روزی و عیدی بزرگوار آمد
که هر دو را ایزد بر تو خجسته کناد

خجسته بادت عید خجسته بادت روز
خجسته تر ز همه روی شاه شاه نژاد

[illegible] خسرو محمد آن شاهی
که بحر کوه توانست و کوه بحر نهاد

مظفری که بکف کرد ملک روی زمین
بحزم کوه ثبات و بعزم باد نفاد

موفقی که بپرداخت کار جمله جهان
بخامه چوبین و بخنجر پولاد

بپای همت بسپرده تارک کیوان
بدست حشمت برکنده دیده بیداد

خدایگانا شاها توئی که شاه جهان
ز جمله پسرانش ترا پسند افتاد

ز بهر شاهی شه برگزید و نیک گزید
که با تو باشد شاهی و خسروی همزاد

بیاد کین تو خیزد ز سنگها آتش
بیاد مهر تو روید ز خاکها شمشاد

کسی بگیتی مانند تو نیارد بود
چگونه باشد مانند باز کرسه خاد

نه جز تو هیچ پدر همچو شه پدر دارد
نه جز شه پسری همچو تو خدای بداد

زمانه شاهی مانند شه نبیند هیچ
جهان جوانی مانند تو ندارد یاد

شه و تو شاد بمانید زانکه در تو و شاه
هر آنچه باید بنهد خدای عرش نهاد

کدام دولت کازانشه نداد خدای
کدام نعمت کایزد بر تو نفرستاد

میان بخدمت شه بسته کهتر و مهتر
غنی بدولت گشته بنده و آزاد

خدایگانا من بنده چیزها دانم
که زی تو خواهد کردن خدای عرش نفاد

ولیک هیچ از آنجمله یاد می نکنیم
که آید آنکه کا نجمله کرد باید یاد

دو بیت شعر ز مسعود سعد یاد کنیم
که شاعر انزا اجزاء ندانی استاد

چو من به بینم بر تخت خسروانه ترا	بدستگاه فریدون و پایگاه قباد
جز این نگویم دیگر که رودکی گوید	خدای چشم بد از ملک تو بگرداناد

خطاب با معشوق و تخلص بمدح سلطان العادل محمد شاه قاجار

شکنج زلف تو ای شکوی نوربان	همی ببارد مشک و همی بریزد بان
که از بنفشه بماه اندر افکند زنجیر	گهی ز سنبل بر گل فروزند چوگان
بهار خوبان اکنون تویی بتا و همی	برخ چو باغ بهاری بقد چو سرو روان
خجسته داری و روی خجسته شاسپرغم	بنفشه داری و زیر بنفشه لالستان
گر از بنفشه و لاله همی بکار بود	بگو بیا و ز من توده توده همی بستان
که گر بنفشه و لاله کسی بخواهد برد	هزار توده ز زلف و رخ تو بیش توان
همی ندانم جز تو ز نیکوان که بود	که ماه دارد در مشک و لاله در ریحان
همیشه تا که جهان بود هیچکس نشنید	که در شبان سیه آفتاب کرد عیان
تو در شبان سیه داری آفتاب پدید	که در تو مانده همه خلق واله و حیران

مرا از زلف و لب تو همی شگفت آید	که چند قند بخیزد از این و مشک از آن
لب تو این همه شیرین ز بهر چیست مگر	که گاه گاه ببوسی رکاب شاه جهان
ابوالمظفر خسرو محمد آن شاهی	که کوه بحر نهاد است و بحر کوه توان
زره نپوشد جز بهر قوت اسلام	میان نه بندد جز بهر طاعت یزدان
قضا بلرزد چون او برون کشد شمشیر	قدر بترسد چون او ببر کند خفتان
خجسته مجلس او به ز بوستان نعیم	بلند همت او برز گنبد گردان
بسیرتش بنگر تا همه ببینی عقل	بصورتش بنگر تا همه ببینی جان
قضا نجوید جز عزم شیر او همبر	سخا ندارد جز دست راد او باران
ستوده رایش را فضل و دانش است رفیق	زدوده تیغش را فتح و نصرت است فسان
هزار شیر است او که برنشست بر اسب	هزار ببر است او که رفت زی میدان
زمین بلرزد و کوه گران بپرهیزد	بدانگهی که برون جست تیر او ز کمان
خجسته خدمت او رای عرش شناس	کجا جهیزش مال است و نعمت الوان

کسیکه خدمت او کرد رسته شد ز بلا   کسیکه خدمت او جست جست از خذلان

ز دو حش بگریزد و نخدمتش بگریزد   که زین برند همه نفع و زان کنند زیان

چنانکه خدمت او جمله مایه شادیست   خلاف او نبود جز که مایه خسران

کسی که کارد تخم خلاف شاه بدل   نصیب و بهره نه بیند همه بگر خذلان

خلاف شاه و خلاف خدای عز بیکیست   هزار برهان دارم درین حدیث بیان

خلاف شاه جهان گر خلاف یزدانست   چرا جزای مخالف نگشت جز نیران

ایا مخالف شاه عجم کی نیوش   حدیث عنصری آن اوستاد چیره زبان

هلاهل است خلاف خدایگان عجم   بجز بجان نکند هر چشنده را تاوان

برین بگوید عقل و برین بگوید هوش   برین بگوید انس و برین بگوید جان

که شاه غازی صدر مهست از محمود   بعز و مملکت و بخت و پاکی ایمان

کس از مخالفت او چه مایه شادی دید   که می نه بینند اندر خلاف شاه زمان

بدان کتاب که پرداخت عنصری نیکو   که از مخالف محمود اندر وست بیان

دگر نکوتر خواهی در آن قصیده که گفت   تو انگری و بزرگی و کام دل بجهان

نگرد حاصل کس جز بخدمت سلطان   یکی درست به پنج و یکی درست نگران

به بین مخالف محمود را چه بهره رسید   کجا مخالف شه را رسید خواهد آن

خلاف شاه جهان ای عجب که جست مگر   حرامزاده بد اصل و ابله نادان

ستوده بجانست شاه و جز نه اصل   بلی که جست خلاف ستوده سبحان

ملک چو کعبه ستوده است نزد خالق عرش   وزان قبل در او گشته قبله ملکان

خلاف شاه اگر کوه گیرد اندر دل   خلاف نیست که می اندر افتد از بنیان

خلاف کردن با پادشا مبارک نیست   بدین که گفتم بنگر یکی بکار فلان

همیشه تا که جهان را ز گردش گردون   گهی تموز و دی آید فراز و گه نیسان

ملک بماناد اندر بدولت جاوید   ملک بماناد اندر بعز جاویدان

موافقانش در باغهای همچو بهشت   مخالفانش در خانهای چون زندان

مضای حکمش در روزگار باد رهی   بقای عمرش را کردگار باد ضمان

بخرمی بخرامد چو شیر در هامون		بفرخی بنشیند چو ماه در ایوان

رباعی

آن بت که دربند زلف شمشاد		شکفت در پیوسته بدو باشد
چون عمرم در درازی که باد		یا رب در زین پیچ زلف گردد

ایضا

ای پیر بزرع خرد که چرا		می چند بکودکی ز طفلی خوارا
بر کودک اگر طعنه زدی گشت چرا		طعنه زنی تو عجب مرمرا

ایضا

با لاغر کی برادر کار افتاد		کز لاغری خویش همی داد داد
نی گویش ای ارین عجب سیه شد		کز کوه گران هیبت شاخ شد

ایضا

هرچند زینت مر انعمت وزر		ولیکن مر کس نباشد قدر وخطر

گر بشکردم زمانه کهل به تبه		جز برپیر شاه فرد نارم سر

ایضا

امروز سخن چو من تر از رهی		ور چرخ سخن چو من تابد ماهی
جاهی نفعه لم مرا رخ خرگاهی		گر دی تعفه ارزین باشد جاهی

چون در اکثر نسخ این اجزا
سخن تصحیف همی رفت نیکو شد
در دری غلطی یافت
تمت

سنه ۱۲۶۲

۲۲۲
۲

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله

رب العالمين الرحمن الرحيم مالك يوم الدين اياك نعبد واياك نستعين

اهدنا الصراط المستقيم صراط الذين

انعمت عليهم غير المغضوب عليهم

ولا الضالين

مخصوصات ... دوای عدد را
طاع زن
دوای حاع
دوای عدد را
طاع زن را
... طاع

۷۵ برگ